





# دوسه گانه برای جنگ

ایوب آقاخانی

|                     |   |                                                                       |
|---------------------|---|-----------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : | آقاخان، ایوب، ۱۳۵۲ -                                                  |
| عنوان و نام پدیدآور | : | دو سه گانه برای جنگ/ ایوب آقاخان.                                     |
| مشخصات نشر          | : | تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶. |
| مشخصات ظاهری        | : | ۳۳۵ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.                                                 |
| شابک                | : | ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۳-۰                                                     |
| وضعیت فهرست نویسی   | : | فبیپا                                                                 |
| موضوع               | : | نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴                                             |
| موضوع               | : | Persian drama -- 20th century                                         |
| شناسه افزوده        | : | سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس انتشارات هنر دفاع.               |
| رده‌بندی کنگره      | : | ۱۳۹۶ د۹۱۲۷۳۲/ق۲ PIR۸۳۳۳                                               |
| رده‌بندی دیویی      | : | ۸۱۴/۶۲                                                                |
| شماره کتابشناسی ملی | : | ۴۹۷۱۳۸۶                                                               |



## دو سه گانه برای جنگ

### ایوب آقاخان

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد: رحیم کبیر صابر صفحه آرا: رضا علیمحمدی

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۳-۰ قیمت: ۲۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

## یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از

آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس  
دکتر علی اصغر جعفری

تقدیم به همسران شهید  
و

شیر زنان ایران زمین





## فهرست مطالب

|                                         |     |
|-----------------------------------------|-----|
| یادداشت ناشر .....                      | ۵   |
| سه‌گانه‌ی اول: واقعه‌نگاری .....        | ۷   |
| گانه‌ی اول: فصل خون .....               | ۹   |
| گانه‌ی دوم: آسمان و زمین .....          | ۶۹  |
| گانه‌ی سوم: ارون‌دخون .....             | ۱۲۳ |
| سه‌گانه‌ی دوم: پرتره‌نگاری .....        | ۱۶۷ |
| گانه‌ی اول: کاپوس شب نیمه‌ی آذر .....   | ۱۶۹ |
| گانه‌ی دوم: تکه‌های سنگین سرب .....     | ۲۲۱ |
| گانه‌ی سوم: هفتِ عصرِ هفتمِ پاییز ..... | ۲۷۱ |
| آثار منتشره پیشین نویسنده .....         | ۲۳۳ |



سه‌گانه‌ی اول

واقعہ‌نگاری



## فصلِ خون

با احترام به علی اشرف درویشان و «درستی» اش

## شخصیت‌ها

|            |                 |
|------------|-----------------|
| علاءالدین  | نسبتاً پیر      |
| نبات       | جوان            |
| سیروان     | نوجوان          |
| صادق ساچمه | هم‌سن علاءالدین |
| آسیه       | پیر             |





## یک

[صدای چرخش و ناله‌ی قلم خوشنویسی در تاریکی... نور گشوده می‌شود به گوشه‌ای از خانه‌ی کم‌سلیقه اما دوست‌داشتنی «علاءالدین» که در آن، چون همیشه، گوشه‌ای نشسته، مشغول کار خطاطی است. عمیقاً پیداست که زنی در زندگی او نیست؛ از شمایلش، از سلیقه‌اش، از پوششش. عینکی ته‌استکانی دارد که آویزان گردنش است. می‌نویسد. آن‌سوترک «نبات» نشسته؛ جوان، محجوب، و کمی معذب. لحظاتی در سکوت آن دو، فریاد پرزجر قلم «استاد علاء» را داریم. نبات منتظر و مضطرب به علاء خیره است و علاء بی‌هیچ‌نگاهی می‌نویسد. بیرون به نظر بارانی است.]

|       |                                                  |
|-------|--------------------------------------------------|
| علاء: | گفتی اسمت چی بود؟                                |
| نبات: | «نبات»!                                          |
| علاء: | چه اسمی!                                         |
| نبات: | معذرت می‌خوام!                                   |
| علاء: | چرا؟                                             |
| نبات: | اسمم...                                          |
| علاء: | چه‌شه؟                                           |
| نبات: | بد نیست؟                                         |
| علاء: | [عینک به چشم می‌زند و نیم‌نگاهی می‌کند.] پیرینه! |
| نبات: | ممنونم.                                          |
| علاء: | چرا؟                                             |
| نبات: | [لبخندی می‌زند؛ گیج] اسمم...                     |
| علاء: | [مکثی می‌کند.] اومدی پی پسره؟                    |
| نبات: | «سپروان»! ها!                                    |
| علاء: | کجا دیده‌مت؟                                     |
| نبات: | نمی‌دونم.                                        |
| علاء: | مال این دوروبرهایی؟                              |
| نبات: | نه!                                              |
| علاء: | از کجا می‌آی؟                                    |
| نبات: | از همین جا. ولی... خودم... یعنی پدرم مال         |
|       | کوه‌های سبالانه!                                 |

علاء: پس شیرینی اسمت هم از اونجا می‌آد.  
نبات: نه!  
علاء: ...  
نبات: نبات که ترکی نیست.  
علاء: شیرین که هست. عین عسل همون جا!  
نبات: معذرت می‌خوام... ممنونم!  
علاء: این درسته که می‌گن، تو سبلان، قد گل‌ها از  
آدم‌ها بلندتره؟  
نبات: درسته!  
علاء: اینجا چه می‌کنی؟  
نبات: دو ساله اینجا. دریای جنوب رو دوست دارم.  
علاء:؟!  
نبات: آبان پنجاه و هفت، یکی یه دونه تیر خوردن!  
علاء: کی‌ها؟  
نبات: پدر و مادرم. پدرم تو خیابون، مادرم تو خونه از  
یه دزد! منم نمودم.  
علاء: جنوب... این همه شهره. اینجا چه می‌کنی؟  
نبات: آشنا دارم اینجا!  
علاء: «صادق ساچمه»!  
نبات: ها؟!  
علاء: کِستِ او نه؟

|       |                                                                                                                                      |
|-------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نیات: | ها!                                                                                                                                  |
| علاء: | هه! می گن زندگی ما هم موقته. ولی کو؟! لاگردار کش می آد! جونمون رو نمی سونن بریم پی کارمون! من رضاشاه رو دیده ام! جوون بودم اون موقع! |
|       | (نیات لبخندی می زند.)                                                                                                                |
| علاء: | (به طرف نیات برمی گردد.) الان پیرم؟                                                                                                  |
| نیات: | نه شکر خدا!                                                                                                                          |
| علاء: | راست می گی؟                                                                                                                          |
| نیات: | بعله!                                                                                                                                |
| علاء: | پیداست مهربونی!                                                                                                                      |
| نیات: | ممنونم.                                                                                                                              |
| علاء: | با این برو رو ... مهربونی ... تو رو چه به صادق ساچمه؟                                                                                |
| نیات: | [گیج] معذرت می خوام ... ممنونم!                                                                                                      |
| علاء: | می دونی چیکاره است؟                                                                                                                  |
| نیات: | آقا صادق؟                                                                                                                            |
| علاء: | اوم!                                                                                                                                 |
| نیات: | فکر کنم بدونم! چند باری وردست مجلسش بودم.                                                                                            |
| علاء: | [سیگاری روشن می کند. قلم را زمین می گذارد.] از پیش                                                                                   |

- نبات: ؟!
- علاء: کارش فقط خرید و فروش نیست. قُلاج‌های بدی هم می‌زنه. سال‌هاست.
- نبات: یعنی چی؟
- علاء: کارش همینه! که تریاک بکشه و گیج بشه. مجلس کدومه؟ زارون؟! [می‌خندد.]
- نبات: [دست و پایش را جمع می‌کند.] معذرت می‌خوام!
- علاء: چرا؟
- نبات: کارش...
- علاء: به تو چه؟
- نبات: آشناست!
- علاء: منم از این آشناها زیاد دارم. راحت باش!
- نبات: ممنونم! [مکث طولانی] ولی دیده‌ام ازش که باد کافر از تن این و اون انداخته. پدرش بابا زار اسمی‌ای بوده این حوالی. اما می‌گن خودش هم زبون از ما به‌ترون رو می‌دونه.
- علاء: بودهام باه‌اش! یه زمانی خواستم نون درآرم. خیر سرم خاطر خواه شده بودم. گفت بیا کنارم. رفتم. تو یکی از سفرهامون خوردیم به زارون! نزدیک‌های کازرون بودیم. می‌اومدیم طرف

بندر. بارون هم که سیل، عین امروز! اووه مال خیلی وقت پیشه این حرف! نشست پای بساط. گفت: «تو این آب و هوای نموک نکشیم، چیکار کنیم؟ سیگار تو این رطوبت از هم وامی‌ره.» بعد لب‌هاش رو چسبوند به پستونک وافور و هی مک زد! اون موقع هم، مثل همین‌الآن، لب بالایش عین لیفه‌ی تنبون خوابیده بود رو دندون‌هاش! اون وقت باید می‌دیدى با اون لب چه می‌کنه، حُقه‌ی بی‌صاحب رو! رفته بودم تو بحر ش! یه خرده که گیج شد، شروع کرد. همه‌چی رو ریخت رو دایره! تو چند تا شهر صیغه‌ای داشت. یه سیزده‌ساله تو بندرعباس، یه شونزده‌ساله تو آبادان، اینجا هم که زار و زندگی‌ش بود. یکی شون رو دیدم. دختر زبون‌بسته عین عروسک آبنوس! بعض شما نباشه!

[معذب] معذرت می‌خوام... ممنونم!

نبات:

حالم بد شد. خیر سرم عاشق پیشه بودم؛ پی‌نون و آبی واسه زندگی‌م رفته بودم. دیدم دخترهای مردم رو به اسم طلب‌جن و باد می‌گیره به دندون‌هاش. خورد تو ذوقم. ولش کردم. [مکث] تو که از اون دخترها نیستی... ها؟

علاء:

- نبات: ...
- علاء: چرا این جوری نگام می کنی؟ ناتو بود! گمونم هنوز هم هست. سه سال هم امنیه ها پایش بودن! یه بار تو براز جون گرفتنش!
- نبات: آقا صادق رو؟!
- علاء: آقا زیادشه، دختر!
- نبات: معذرت می خوام!
- علاء: گرفتن بستنش به نخل و یه آفتابه پر خاک بستن به... بی ادبی نباشه!
- نبات: [دستپاچه] ممنونم!
- علاء: همه گفتیم، فقط عقیم نمی شه؛ یقین جون می ده! ولی جست! انقلاب که شد، خودش رو مخفی کرد تا آبها از آسیاب بیفته. دیگه پایش نبودن. خودش هم نشست یه گوشه به مظلوم نمایی. [مکت. یکی به سیگار] تا کی تَقَش درآد!
- نبات: پس... پول و زندگی... شما؟
- علاء: دوباره چسبیدم به قلم و نی! نه فقط خطاطی! ساز هم می ساختم. یعنی می پریدم و می تراشیدم. باز هم نی! دوزار بیشتر از خطاطی بود پولش!
- نبات: یعنی گرفتنش؟
- علاء: چی رو؟

|       |                                         |
|-------|-----------------------------------------|
| نبات: | همون... خانم رو... که دوست داشتید.      |
| علاء: | ... نه!                                 |
| نبات: | معذرت می‌خوام...                        |
| علاء: | عین خودت با وجاهت بود!                  |
| نبات: | ممنونم.                                 |
| علاء: | اصلاً نمی‌دونم کجاست!                   |
| نبات: | براتون دعا می‌کنم.                      |
| علاء: | که چی بشه؟                              |
| نبات: | که به آرزوتون برسید!                    |
| علاء: | آرزوهای آدم‌ها عوض می‌شن!               |
| نبات: | [ساده و صمیمی] آرزوتون الآن چیه؟        |
|       | [علاء مدت طولانی خیره به نبات می‌نگرد.] |
| نبات: | [دستپاچه] استاد «علاء‌الدین»!           |
| علاء: | من خیلی پیرم؟                           |
| نبات: | اصلاً!                                  |
| علاء: | راست بگو!                               |
| نبات: | [مکث. سرگردان] سیروان کجاست؟            |
| علاء: | تو رو با هفت من سریش نمی‌شه چسبوند به   |
|       | صادق!                                   |
| نبات: | معذرت می‌خوام.                          |
| علاء: | چرا؟                                    |



- نبات: صادق...
- علاء: آشناته. بیشتر که نیست!
- نبات: نه!
- علاء: از این آشناها منم دارم. [عینکش را برمی دارد و می نویسد!]
- نبات: سیروان کجاست؟
- علاء: می آد.
- نبات: یعنی پیش شما نیست؟
- علاء: [صدای ناله های قلم] چه فرقی می کنه؟
- نبات: فرقی نمی کنه؟
- علاء: باهاش چی کار داری؟
- نبات: گفتم که!
- علاء: یادم نمی آد!
- نبات: ا! گفتم. حواستون کجاست؟
- علاء: [مکتی می کند. به طرف نبات سر می چرخاند.] آگه پرت هم شده باشه، خودت کردی.
- نبات: ؟!
- علاء: با این... برورو... اسم شیرینت!
- نبات: [بسیار معذب] ممنونم.
- [علاء مدتی طولانی به او و دستپاچگی اش خیره است. چشمانش بی عینک جمع شده اند! انگار تلاش می کند چیزی ببیند یا بهتر ببیند. برمی گردد و دوباره می نویسد.]

|                                                 |       |
|-------------------------------------------------|-------|
| صدای ناله‌ی قلمش...                             |       |
| گفتی «آسیه» چی شد؟                              | علاء: |
| رفته ولایتش. تنها کیش افتاده تو بستر!           | نبات: |
| خواهرش بود گمونم، نه؟                           | علاء: |
| خواهر بزرگ ترش. آره.                            | نبات: |
| پس اون سر مملکته الان!                          | علاء: |
| من جاش هستم.                                    | نبات: |
| سیروان می‌دونه؟                                 | علاء: |
| حالی ش می‌کنم.                                  | نبات: |
| اون به دایه‌ش عادت کرده. سال‌هاست.              | علاء: |
| خب آسیه تا چند روز دیگه برمی‌گرده از            | نبات: |
| کردستان.                                        |       |
| اگه بمیره، چی؟                                  | علاء: |
| [جینی خفه از گلو می‌جهاند.] خدا نکنه!           | نبات: |
| خواهرش رو می‌گم.                                | علاء: |
| فرقی نمی‌کنه. اون قدری که آسیه، خواهرش،         | نبات: |
| رو می‌خواد، چیزی ش بشه، بلاش دامن ما رو         |       |
| می‌گیره!                                        |       |
| [علاء نگاهی به نبات می‌کند.]                    |       |
| خب باید... آسیه رو روبه‌راه کنیم. می‌افته که از | نبات: |
| غصه!                                            |       |

علاء: گمون نکنم. اگه این قدر مهم بود که تو همون «بوکان» می‌موند پیشش.

نبات: هرکدوم به دلیلی جای خودمون نیستیم. شما چه می‌دونی تو دلش چه خبره؟

علاء: آسیه با من نداره. چیزی بود بهم می‌گفت. الآن سی ساله اینجاست.

نبات: هرکسی یه گوشه‌ی دلش مال خودشه. کلیدش هم دست این و اون نمی‌ده.

[علاء می‌خندد؛ آرام و در خود. صدای ناله‌ی قلم او]

نبات: [رشته‌ی کلام را عوض می‌کند.] چشم‌هاتون ضعیفه، استاد؟

علاء: نه! این عینک رو واسه خوشگلی می‌زنم! [می‌خندد.]

نبات: پس چرا موقع نوشتن به چشمتون نیست؟

علاء: [لحظه‌ای دست می‌کشد. سکوت] من... با دلم

می‌نویسم. کور هم بشم، افسار قلم دست دلمه. بدونم کجا بذارم نوک قلم رو باقی‌ش با خودشه. پیداست که هنوز اینجا همه رو نمی‌شناسی.؟!

نبات:

علاء: همه می‌دونن علاءالدین با قلم چه می‌کنه.

خیلی‌ها عین سیروان پیش من مشق می‌گیرن.

- خیلی‌ها بچه‌هاشون رو می‌سپرن بهم که زبون  
قلم رو یادشون بدم.
- نبات: ولی آسیه می‌گفت، سیروان طفل که بود، بابا  
ننه‌ش مُردن از مریضی!
- علاء: [می‌ماند.] منظور؟
- نبات: پس بابا ننه‌ش دست شما نسپردنش.
- علاء: آسیه بزرگش کرده. اون سپردتش دست من.  
دایه‌شه خب!
- نبات: [قانع شده.] بعله.
- علاء: از کجا می‌شناسی آسیه رو؟
- نبات: آشناست!
- علاء: دو ساله اینجا، اون وقت همه جنوب آشنا تان؟!
- نبات: دروغ که نمی‌گم.
- علاء: ...
- نبات: دنیا کوچیکه خب!
- علاء: ... خیلی هم کوچیکه!
- نبات: آسیه جای خواهر بزرگ‌تر منه. من به امید  
آقا صادق اینجا بودم، ولی آسیه تا دید پی  
کارم و نمی‌خوام دستم جلو کسی دراز باشه، من  
رو گرفت زیر پرش. چند جا سفارشم رو کرد.  
اون قدری که آسیه هوام رو داشت، آقا صادق...

- علاء: [بی حوصله] آقا زیادشه، دختر.
- نبات: چی؟!
- علاء: تو به این وجاهت چطور به صادق می گی آقا؟
- نبات: معذرت می خوام... ممنونم.
- علاء: سیروان رفته درشتی بِیره از نی زار!
- نبات: چی؟!
- علاء: فرستادمش پی قلم درشت. شاگردهای من باید خودشون قلمشون رو بِیرن!
- نبات: [نگران] تو این هوا؟ تو این باد و بارون؟! ناخوش می شه بچه!
- علاء: بچه؟! سیزده سالشه!
- نبات: شما که می دونید اون با بچه های دیگه فرق داره! هرکی ببیندش این رو می فهمه، اون وقت، شما که معلمشی...
- علاء: دادوبیداد نکن، دختر! کسی که نی زار رو نبینه، زیون قلم حالیش نمی شه. آفتاب و باد و بارون هم توفیری نمی کنه. فوقش سه روز می چاد.
- نبات: اون امانته!
- علاء: دست من یا تو؟
- نبات: چه فرقی می کنه؟
- علاء: خیلی فرقشه!

نبات:

گمونم دست هردومون.

علاء:

نگران نباش! می‌آد! بار اولش نیست.

[صدای رعدوبرقی جاندار فضا را می‌پوشاند. چشمان نبات

آشکارا پراز نگرانی است. علاء در سکوت می‌نویسد.

صدای ناله‌ی قلمش در فضا می‌پیچد.]

## دو

[«سیروان» درحالی که آب از سَرورو و لباسش می چکد، با چند نی بلند بریده در دست ایستاده و نفس نفس می زند. ملتهب است. علاء درحالی که عینک به چشم دارد، نگران احوال اوست. باران بیرون شاید دقایقی است که قطع شده. لحظاتی به همین منوال میانشان می گذرد.]

علاء: خوبی، پسر؟

سیروان: [نی ها را به زمین می ریزد.] نی! درشتی!

علاء: تو چه ات شده؟

سیروان: بریدم.

علاء: خب بردار! خودت باید آماده ش کنی.

سیروان: خوابم می آد!

علاء: چی؟!

سیروان: آسیه!

علاء: نیست.

سیروان: آسیه!

علاء: گفتم نیست. نمی شنوی؟

نبات: برای همین فرستادی ش تو باد و بوران پی دو تا تیکه نی؟

[علاء بر آشفته برمی گردد، نگاهی به نبات می کند. نبات رفته است. به طرف سیروان برمی گردد.]

علاء: گشنت نیست؟

[سیروان به نشانه‌ی نفی سر تکان می دهد.]

علاء: گرچه گشنتها هم بود، چیزی نداشتیم بخوری.

سیروان: آسیه گفته هروقت رعدوبرق بزنه تونی زار، نی‌ها پر لکه‌های خون می‌شن!

علاء: امروز حالت خوش نیست. چند تا سرمشق بهت می‌دم، فردا که حالت جا اومد برام می‌نویسی. این درشتی‌ها رو هم خودت آماده کن! اگه بهت رکاب نداد، بیار خودم نوکش رو تیغ بندازم. [مکث]

ولی می‌دونم بلدی... [در حال نوشتن] یه بیت دیگه از حافظ... [علاء زیر لب می‌خواند. سیروان، خشک، به جا مانده. نی‌ها را به دست دارد. صدای قلم استاد در فضا می‌نشیند. سیروان بیخودانه زیر لب چیزی می‌گوید. ما تنها تکان لب‌هایش را می‌بینیم.]



## سه

[در تاریکی صدای فریاد علاء را می شنویم که  
نبات را صدا می زند.]

[بلند و کمی ملتهب] نبات! نبات!

علاء:

[نور گشوده می شود به همان فضای قبلی که این بار  
سیروان نشسته و خونسرد به نقطه ای خیره است و علاء  
با چند برگ در دست ایستاده و منتظر ورود نبات است. او  
کمی کلافه به نظر می رسد. نبات وارد می شود. لحظه ای از  
دیدن تصویر آن دو و التهاب نسبی استاد می ماند.]

چی شده؟

نبات:

همین چند روزه دروغ هم که یادش دادی!

علاء:

دروغ؟!

نبات:

ادیش چی شد؟ تا دیروز سیروان این نبود!

علاء:

چی شده؟

نبات:

[زیر لب] خوابم می آد.

سیروان:

|         |                                                     |
|---------|-----------------------------------------------------|
| علاء:   | از من می‌پرسی؟                                      |
| نبات:   | سیروان!                                             |
| سیروان: | ...                                                 |
| علاء:   | من بهش سرمشق داده بودم.                             |
| نبات:   | ننوشته؟                                             |
| علاء:   | چرا؟ [آرام‌تر] خوب هم نوشته.                        |
| نبات:   | خب؟                                                 |
| سیروان: | [ذیر لب] خوابم می‌آد.                               |
| علاء:   | تو بهش چیزی گفتی؟                                   |
| نبات:   | خب آره.                                             |
| علاء:   | چرا؟                                                |
| نبات:   | معذرت می‌خوام.                                      |
| علاء:   | برای چی؟                                            |
| نبات:   | ها؟!                                                |
| علاء:   | برای چی معذرت می‌خوای؟                              |
| نبات:   | حرف‌هام...                                          |
| علاء:   | مگه چی گفتی؟                                        |
| نبات:   | خیلی چیزها!                                         |
| علاء:   | درباره‌ی خط!                                        |
| نبات:   | خط؟!                                                |
| علاء:   | [کاغذهایی را که به دست دارد، بالا می‌گیرد.] این‌ها! |

- نبات: نه! خط نه!
- علاء: [به سیروان] خب، پسر! کار این هم که نیست.
- سیروان: خوابم می آد.
- نبات: تو این دو روز اصلاً نخوابیده!
- علاء: [مکث] چرا؟!]
- نبات: [شانه بالا می اندازد.] هرکاری می تونستم کردم.
- سیروان: آسیه!
- علاء: [به سیروان] بهت نگفتم می آد؟ برای همیشه که نرفته!
- سیروان: خوابم می آد.
- نبات: [زیر لب] پناه بر خدا!
- علاء: [نگاهی به نبات می کند و دوباره به سیروان زل می زند.]
- به استادت نمی گئی، پسر؟
- نبات: چی رو؟
- علاء: خودش می دونه.
- سیروان: [آرام] کار شماست!
- علاء: [کلافه و بلند] کار من نیست!
- نبات: اینجا چه خبره؟!]
- علاء: از ایشون پرسید!
- نبات: سیروان جان!
- سیروان: [همچنان آرام. خیره] سرمشق خودتونه!
- علاء: [برمی آشوبد.] دروغ؟ آره؟ تو که این طوری نبودى، بچه!

|         |                                                                                         |
|---------|-----------------------------------------------------------------------------------------|
| نیات:   | [مستأصل] سیروان جان، دروغ خیلی بده!                                                     |
| سیروان: | من دروغ نمی گم.                                                                         |
| علاء:   | [بلندتر] می گی! داری می گی!                                                             |
| نیات:   | چی گفته مگه؟                                                                            |
|         | [علاء، بی کلامی، یکی از کاغذها را به دست نیات می دهد.]                                  |
| نیات:   | ممنونم.                                                                                 |
| علاء:   | [کلافه] برای چی؟!                                                                       |
| نیات:   | ... این ... برگه ...                                                                    |
| علاء:   | بخونش!                                                                                  |
| نیات:   | [سریع] معذرت می خوام! [می خواند.] خب؟                                                   |
| علاء:   | بلند!                                                                                   |
| نیات:   | ... «غبار غم برود، حال به شود حافظ<br>تو آب دیده از آن رهگذر دریغ مدار!»<br>درست خوندم؟ |
|         | [علاء کاغذی دیگر را دست نیات می دهد.]                                                   |
| نیات:   | این رو هم بخونم؟                                                                        |
| علاء:   | بلند!                                                                                   |
| نیات:   | ... «من هر اسم نیست اگر این رؤیا<br>در خواب پریشان شبی می گذرد...»                      |
|         | [مکثی می شود. نیات آرام به علاء و سیروان نگاهی می کند.]                                 |
| علاء:   | این دو تا که خوندی یکی آن؟                                                              |

نبات: نه!

علاء: پس این شازده چی می گه؟

نبات: سیروان جان! معلومه که فرق دارن!

سیروان: من سرمشق استاد رو نوشتم!

علاء: بفرما!

نبات: چی شد؟

علاء: سرمشق من بیت حافظه! آقا برام یه چیز دیگه نوشته که نه تو گفתי بهش، نه من! اون وقت هی می گه: «سرمشق خودتون رو نوشته‌م.» [سیگاری روشن می کند.] حافظ کجا، این کجا؟ [می نشیند.] [نبات انگار که حدس نگران کننده‌ای زده، در تمام این مدت، به سیروان خیره مانده. در سکوت صحنه، علاء دقایقی سیگار می کشد.]

علاء: [آرام] البته... خوب هم نوشته... این قدر خوب که دیگه فکر می کنم، نیازی به سرمشق استاد نداره... ولی نقل یه چیز دیگه است! [چند قُلاج فاخر به سیگارش می زند.] دروغ! شاگردهای من هیچ وقت دروغ نمی گن!... [سکوت. دود. سیگار معلوم نیست از کجا آوردنش!]

[تداوم سکوت]

سیروان: [آرام] من سرمشق استاد رو نوشتم!

|         |                                                                    |
|---------|--------------------------------------------------------------------|
| علاء:   | [عصبی] پا شو برو بیرون!                                            |
| سیروان: | [بلند می‌شود.] ... خوابم می‌آد!                                    |
| علاء:   | بیرون، تا خودم صدات کنم!                                           |
| سیروان: | [زیر لب] آسپیه!                                                    |
| علاء:   | بیرون!                                                             |
| نبات:   | [به خود می‌آید. به علاء] بیرون باده! باد پاییزه،<br>ناخوشی می‌آره! |
| علاء:   | برو، پسر!                                                          |
|         | [سیروان از صحنه خارج می‌شود. لحظاتی میان آن دو سکوت<br>می‌شود.]    |
| علاء:   | موندم باهاش چه کنم که کثر نره!                                     |
| نبات:   | شاید دروغ نمی‌گه!                                                  |
| علاء:   | [مؤکد. بلند] سرمشق من دستته! خوندی‌ش!                              |
| نبات:   | شاید به اختیارش نیست!                                              |
| علاء:   | !؟                                                                 |
| نبات:   | زبونم لال... زبونم لال... آگه باد کافر سوارش شده<br>باشه، چی؟      |
|         | [علاء مبهوت می‌ماند.]                                              |
| نبات:   | ... اون وقت دیگه... حرف و کارش که به اختیار<br>خودش نیست!          |
| علاء:   | [سیگارش را به ته رسانده، خاموش می‌کند.] این‌ها                     |

- اباطیلَه. حرف مفت!
- نبات: این بچه امانته!
- [غرق در فکر] ... چرنده... ولی... نمی خوام سرم
- علاء: پایین باشه پیش آسیه!
- [آرام] ممنون... معذرت می خوام!
- نبات: چی؟
- علاء: می فهمم... بعله... درسته!
- نبات: چی کارش کنیم؟
- علاء: من به آقا صادق بگم...
- نبات: [علاء نگاهش را به نبات می سُراند.]
- نبات: یعنی به صادق بگم، می آد.
- علاء: ...
- نبات: اگه باد کافر سوار سیروان شده باشه، صادق
- می فهمه. بلده خب!
- علاء: اراجیفه!
- نبات: ولی ضرری هم نداره!
- علاء: حرف مفت!
- نبات: فکر دیگه ای داری؟
- [علاء نبات را نگاه می کند. طولانی!]
- نبات: [معذب] اگه رخصت می دی، برم پیش اش! غروب
- می شه، می ترسم. دیگه همهش صدای تیر و

تفنگ می‌آد. پریروز لاشه‌ی چند نفر رو پیدا  
کردن. از همین مردم. پک و پهلوشون پر تیر  
و فشنگ... اول‌ها می‌گفتن اشتباه شده، تموم  
می‌شه. ولی معلوم نیست چه خبره... برم؟



## چهار

[سیروان جلوتر از همه نشسته است. آن سوترک  
«صادق ساچمه» — بابازار — با چهره و قامتی  
غیرمتعارف و کمی هول‌انگیز نشسته. نگاهی به  
سیروان دارد و نیم‌نگاهی به علاء که کاملاً بی‌اعتنا  
به او گوشه‌ای نشسته؛ با عینکی آویزان گردنش و  
دست به قلم پرناله‌اش؛ نبات گوشه‌ای به نظاره  
ایستاده و بسیار نگران است.]

نبات: [آرام آرام و زیر لب] هِلِ هِلِ هِلِ ... [مکث. بلندتر] شروع  
کنم؟

صادق: [نگاهی به سیروان می‌کند. به علاء] چند وقته؟

علاء: ...

نبات: دو روزه. گفتم که!

صادق: جوابم رو نمی‌دی؟

علاء: [اشاره‌ای کم‌رنگ به سیروان می‌کند.] کارت رو بکن!

- می گه واردی!
- صادق: سی سال می شه، نه؟
- [نفهمیده] ها؟! نبات:
- این دختره من رو کشوند اینجا! صادق:
- علاء: نمی دونم چرا همیشه بین من و تو یه دختره!
- نبات: گفتم شما نمی خوایید! به خاطر سیروان!
- صادق: هنوز دلت پره؟
- نبات: تاکیکا، تاکیکا، تاکیکا... [بلندتر] شروع کنم دیگه، بابا؟
- [علاء می خندد؛ آرام و در خود]
- آسیه! سیروان:
- چرا می خندی؟ صادق:
- این دفعه «بابا» شی؟ علاء:
- پدرم «بابا زار» بود. اون ور شط! یعنی نمی دونی؟ صادق:
- دینگو مارو! دینگو مارو! هِلِ هِلِ هِلِ... نبات:
- خوابم می آد! سیروان:
- خودت چی کاره ای؟! علاء:
- تو من رو خوب می شناسی؟ صادق:
- بابا، می خوای قلم بدم دستش؟ نبات:
- آره. خیلی! علاء:
- من کاره ای نبودم! صادق:

|         |                                             |
|---------|---------------------------------------------|
| سیروان: | آسیه!                                       |
| علاء:   | نمی خوام بشنوم.                             |
| صادق:   | باید بشنوی!                                 |
| نبات:   | صدای «باد جن» رو؟                           |
| علاء:   | به کارت برس!                                |
| صادق:   | به وقتش!                                    |
| سیروان: | خوابم می آد!                                |
| نبات:   | از وقتی این طوری شده نخوابیده، بابا!        |
| صادق:   | اون خودش اومد طرف من!                       |
| علاء:   | پسرک رو ببین و پرو!                         |
| نبات:   | اهل هوا رو خبر کنم؟                         |
| صادق:   | پسره اینه؟                                  |
| نبات:   | خودشه. سیروان!                              |
| صادق:   | [به علاء] اون اومد دنبال بلا!               |
| نبات:   | طلا می خواد؟... ا... ضمانت!                 |
| صادق:   | [آرام] خودت می دونی. اون یه پارچه خانم بود. |
|         | زری هوایی شد.                               |
| نبات:   | پارچه‌ی زری می خواد؟ چند طاقه؟... ضمانت!    |
|         | ضمانت! چه کنم؟ این بچه امانته!              |
| علاء:   | نمی خوای تمومش کنی؟                         |
| صادق:   | چرا این قدر کینهات شتریه؟                   |

نیات:                      بادش پسره یا دختر؟  
 صادق:                    من در حق تو رفاقت کردم!  
 علاء:                    [عصبی] خفه شو!  
 نیات:                    [نکوهشگر] استاد!  
 صادق:                    [آرام] می شد «خون» بریزم!  
 نیات:                    خون می خواد؟ بادش پسره! خون مرغ کفایت  
                                  می کنه؟ ضمانت!  
                                  ...  
 صادق:                    اگه چهار تا عین دختره باشن که باور کنن  
                                  زبون ازما بهترن رو می دونم، می توئم بریزمشون  
                                  به جونت، پارچه پارچهات می کنن.  
 نیات:                    هِلِ هِلِ هِلِ هِلِ...  
 علاء:                    چرانمی کنی؟  
 صادق:                    تو نمی دونی؟  
 علاء:                    زری رو گرفتی ازم! جونم رو هم بسون!  
 صادق:                    کنار قهوه خونه، بغل اون درخته، وایساده بود.  
                                  اومدم بیرون. داشت گریه می کرد.  
 نیات:                    هُپِکِ هُپِکِ گُلِ یاما... هُپِکِ هُپِکِ گُلِ یاما!  
 صادق:                    رو شاخه هاش یه فوج کلاغ نشسته بود.  
                                  شاخه هاش کمر خم کرده بودن... همه جا گلی  
                                  بود! یادته؟

- علاء: نبات می گه باد کافر سوار شه. پسره ناخوشه.  
نگاش کن، برو!
- صادق: علاء باد چالابها رو می لرزوند. رفتم طرفش.  
نشنیدی چی گفتم؟
- نبات: هل هل هل هل...  
[بلندتر] یه چهارشنبه ی زرد بود. وسط آبان! یادته؟
- علاء: بغض راه گلویش را می بندد. [بسّه!]
- صادق: با چشم های گریون آواز می خوند.  
هل هل هل هل...
- نبات: [می خواند.] «ار کلیتت نرقیه، قُلْفُم طلایه  
ار ایخوی سودا کنی، یی لا دو لایه»
- علاء: [بلندتر] بسّه!
- نبات: استاد!
- صادق: می گفت از مابهترون سوارشان! می گفت  
بی عصمتش کرده ان! جن ها رو می گفت. اومد  
طرف من! فکر کرد پیش من امنه!
- سیروان: خوابم می آد.
- صادق: می گفت هی دارن بناگوشش رو می بوسن!
- علاء: نامرد!
- صادق: می گفت دائم تو گوشش نجوا می کنن!
- نبات: حلوا می خواد؟ ضمانت!

- صادق: هوا گرفته بودش!
- نبات: من که پرسیدم اهل هوا رو خبر کنم یا نه!
- چیزی نگفتی!
- علاء: بس می‌کنی یا نه؟
- صادق: می‌دونم تا امروز عزب موندی ولی کار من نبود.
- علاء: [بلند ناگهان] از خونه‌ی من برو بیرون!
- صادق: [بلندتر] زری رو من نگرفتم ازت، مرد!
- [سکوتی می‌شود. نبات هم که کم‌وبیش نجوهایش در خلال صحنه شنیده می‌شد، بهت‌زده ساکت می‌شود. سکوتی سنگین. صادق به طرف سیروان می‌رود. دستش را به دست می‌گیرد. لحظاتی سکوت تداوم می‌یابد. دست سیروان در دست صادق است.]
- صادق: دست‌هاش آتیشه. بیست و نه سال بود می‌خواستم این حرف‌ها رو بهت بگم؛ پسر بهانه شد. [مکث] تب داره.
- نبات: آره. زیاد. آقا صادق!
- علاء: آقا زیادشه، دختر!
- صادق: این دختر داره حرمت نون و نمک نگه می‌داره. تو هرچی دوست داری، بگو. [مکث] با تتی که تب داشته خط نوشته. همین!
- علاء: از خونه‌ی من برو بیرون، صادق ساچمه!

- نبات: معذرت می‌خوام.
- صادق: اشکالی نداره.
- نبات: ممنونم.
- صادق: هنوز ساجمه‌ی تفنگ خیلی‌ها به تنمه، استاد.
- هنوز هم می‌تونسی این‌جوری صدام کنی. [می‌رود که خارج شود. در آستانه‌ی خروج] هستی، دختر؟
- علاء: اسمش نباته.
- صادق: [پکر] می‌مونی، نبات خانم؟
- نبات: سیروان امانته. پیشش می‌مونم تا آسیه بپاد.
- صادق: [مکثی کوتاه] جنگ واقعی شروع شده. داره می‌کشه این‌ورا! بیرون تیر و ترقه است! همین‌جوری راه نیفتی تو برزن!
- نبات: چشم. ممنون... معذرت می‌خوام! حتماً!
- صادق: [بلند. بی‌آنکه به علاء نگاه کند.] پسره ناخوشه ولی هیچ بادی سوارش نیست. دردش رو ببرید سراغ یکی دیگه. دست بجنبونید!
- [می‌خواهد برود که کلام علاء متوقفش می‌کند.]
- علاء: صبر کن! [صادق می‌ایستد.] زری... الآن کجاست؟
- صادق: مُرده. الآن هیجده سال و دو ماهه! خودش رو تو شط غرق کرد. کابوس‌هاش و لاش نکردن.
- [علاء درجا می‌شکند. می‌نشیند. ویران و دردمند]

صادق:

صداش هنوز تو گوشمه. وایساد و گفت: «صادق، آدم تو دنیا چقدره؟» گیج بودم. خواستم بدوام طرفش. حس کردم می‌خواد کاری بکنه. خشک شده بودم. ادامه داد: «هروقت خواستی بشماری، من رو دیگه حساب نکن!» بعدش پرید تو آب! [برمی‌گردد و زیرچشمی نگاهی به احوال علاء می‌کند.] هیچ‌کس نتونست کاری بکنه. خودش... نخواست! [صادق می‌رود. نبات، نگران، نگاهی به علاء می‌کند. علاء درهم‌شکسته نشسته است.]

سیروان:

خوابم می‌آد!

[نبات به سیروان نگاهی می‌کند.]

سیروان:

آسیه!



## پنج

|                                          |       |
|------------------------------------------|-------|
| [گوشه‌ای دیگر از خانه‌ی علاءالدین...]    |       |
| «آسیه» غمی سنگین به چهره‌اش نشسته و نبات |       |
| کمی معذب و شرم‌زده کنارش مانده.          |       |
| چرا؟                                     | آسیه: |
| چند بار می‌پرسی، آسیه جان؟               | نبات: |
| جواب نمی‌دید که.                         | آسیه: |
| نداریم خب.                               | نبات: |
| طفلک معصوم!                              | آسیه: |
| گفتم او مدنِ آقا صادق رو؟                | نبات: |
| چهار بار!                                | آسیه: |
| شکر خدا، پای از مابه‌ترون وسط نیست.      | نبات: |
| فهمیدم.                                  | آسیه: |
| شاید هم از دوری تو این‌طوری شده.         | نبات: |
| کاش همین باشه.                           | آسیه: |
| [با شوق] خب بذار صداش کنم بگم تو اومدی،  | نبات: |

- شاید حالش برگشت.  
آسیه: نه! هنوز نه! بذار خودم رو جمع و جور کنم.  
این جوری ببینه من رو، بدتره.  
نبات: [سرخورده] معذرت می‌خوام.  
آسیه: تو چیکار کنی، گلم؟! ... شده دیگه.  
نبات: ممنونم.  
آسیه: چرا؟  
نبات: از اینکه می‌بخشی.  
آسیه: [نفسی می‌کشد.] انگار آفت گرفته شب و روزمون رو. اون از الکی الکی منقار راست کردن و چتر باز کردن این همسایه‌ی خروس مسلک بی‌دینمون، این هم از روزگار کپک‌زده‌ی «بفرینه»‌ی یتیمم.  
آسیه برات بمیره، سیرو جان.  
نبات: [مکث] آسیه!  
آسیه: بگو!  
نبات: رو چه حسابی به این سیروان می‌گی «سفید»؟  
این کجاش رنگ برفه؟  
آسیه: اون بفرینه‌ی منه. «هولان» منه. «عروسان» منه!  
نبات: هولان؟!  
آسیه: یعنی پسری که موهاش طلاییه! تو کی زبان من رو یاد می‌گیری؟

- نبات: [می خندد.] تو که از مادر مهربون تری براش!
- آسیه: اون چشم باز کرده من رو دیده. جوون بودم اون موقع. خیلی جوون!
- نبات: [مکتی کوتاه. آسیه غرق در عوالم خود می شود.] این قدر صдат کرد و نخوایید که امونمون رو برید.
- آسیه: ...
- نبات: بخند، آسیه جان! بذار گل بندازه گونه هات. خواهرت هم که بهتره. خوش باش بذار این پسرکت هم روبه راه بشه! این سروصدای بیرون و شیون مردم به خدا بسّه برای یه عمر رو ترش کردن و یه گوشه نشستن. [در احوال آسیه دقیق می شود. آسیه خرده لبخندی به چهره می دواند.] آ... هان!... نبات دورت بگرده.
- آسیه: خدا نکنه، نبات جان. این چه حرفیه؟! آهان! صدام کن! صدام کن بذار سقت شیرین شه! صدام کن!
- آسیه: [مچ می گیرد.] اوهو! اوهو! اوهو! چه دلبری ها! چه لوندی ها! این فقره کلمات نمی گفتی تو!
- نبات: [نبات ریشه می رود. آسیه کم رنگ تر همراهی اش می کند.] کار این امانتدار ته.

آسیہ:

## علاء الدين؟!

## نیات:

[به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.] ... از اول که دید

من رو، انگار مار زده باشدش، زل زد بهم، خشک!

[نجوایی تر] بعدش هم شروع کرد؛ هی اینوری

گفت، ہی، اون وری گفت... اوایل ترس گرفته بود

جونم رو! اين هم حرف ايشونه!

آسہ:

[فهمیده. آرام] یس سقش شیرین شده از اسمت.

## نیات:

مردھا از این الفیہ شلفیہ ہا زیاد می گن!

آسہ:

بہت گفت؟

## نیات:

آره بابا! ولش کن!

آسیہ:

جدی گفت؟!

## نیات:

خب... آره... گفتم که... [گیج می شود.] چی رو؟

آسیہ:

زری رو!

## نیات:

؟ (۵)

آسیہ:

یس ننگتہ.

## نیات:

شنیدم اسم رو!

آسیہ:

کجا؟

## نیات:

از زیون خودش!

آسیہ:

یعنی، گفته؟

## نیات:

نه به من!

آسیہ:

یس بہ کی؟

|       |                                                                                                                                                                                                                                      |
|-------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نبات: | آقا صادق! منم شنیدم.                                                                                                                                                                                                                 |
| آسیه: | بعد این همه سال!                                                                                                                                                                                                                     |
| نبات: | ماجرای چه؟                                                                                                                                                                                                                           |
| آسیه: | از اولش که دیدمت، ماتم برد. همون قیافه، همون نگاه! باز هم پیش صادق. عین زری. [مکث] همین علاءالدین خاطر خواه زری شد. خودش رو زد این در و اون در که بیاردش تو خونهایش. پای صادق اومد وسط. آخه دختره مجنون شده بود. گفت چی به سرش اومد؟ |
| نبات: | گمونم گفت.                                                                                                                                                                                                                           |
| آسیه: | پس می دونه.                                                                                                                                                                                                                          |
| نبات: | از دیروز تو خودشه. چیزی هم نخورده.                                                                                                                                                                                                   |
|       | [آسیه نفسی می کشد. سکوت]                                                                                                                                                                                                             |
| نبات: | خب؟                                                                                                                                                                                                                                  |
| آسیه: | [متعجب نگاهش می کند.] چی؟!                                                                                                                                                                                                           |
| نبات: | گفتی همون قیافه، همون نگاه. که چی؟                                                                                                                                                                                                   |
| آسیه: | فکر کنم وقتشه سیرو جان رو خبر کنی.                                                                                                                                                                                                   |
| نبات: | نمی خوای به من بگی؟                                                                                                                                                                                                                  |
| آسیه: | ته چشم هام که رنگ گریه نداره؟                                                                                                                                                                                                        |
| نبات: | نه!                                                                                                                                                                                                                                  |
| آسیه: | سیرو جانم باهوشه. می فهمه.                                                                                                                                                                                                           |

|       |                                                                                                            |
|-------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| نیات: | آسیه جواب بده!                                                                                             |
| آسیه: | [لحظه‌ای می‌ماند.] جوابی ندارم که بدم.                                                                     |
| نیات: | برای همین من رو گذاشتی مواظب سیروان باشم؟                                                                  |
| آسیه: | ...                                                                                                        |
| نیات: | که پیام اینجا... که اون هم نذاره بیرمش... که اینجا بمونم!... دور از صادق! نزدیک به علاء!                   |
| آسیه: | ...                                                                                                        |
| نیات: | که زریش رو زنده کنم... نه؟                                                                                 |
| آسیه: | نیات جان! صداش کن!                                                                                         |
|       | [نیات به آسیه خیره است.]                                                                                   |
| آسیه: | [تأکید می‌کند.] سیروان رو خبر کن!                                                                          |
|       | [در همین حین علاء ویران و پریشان، با برگ‌های در دست، وارد می‌شود. برگ را کنار نیات روی زمین می‌اندازد.]    |
| علاء: | بخون!                                                                                                      |
| نیات: | [کاغذ را برمی‌دارد و نگاهی به آن می‌اندازد.] این رو که قبلاً خونده‌ام. «غبار غم برود، حال به شود، حافظ...» |
| علاء: | سرمشق منه!                                                                                                 |
| نیات: | آره. همونه.                                                                                                |
| علاء: | [کاغذی دیگر را پیش روی نیات می‌گیرد.] حالا این رو بخون، آسیه هم بشنوه.                                     |

- آسیه: چیه؟
- نبات: [می‌گیرد و می‌خواند.] «من هراسم نیست اگر...» این هم که خونده بودم. سیروان نوشته. چه خوش هم نوشته!
- علاء: این رو تازه نوشته. همین‌الآن. یه خط بیشتر از قبله.
- نبات: [بخش‌های تکراری را زیر لب می‌خواند.] «... اگر این رؤیا در خواب پریشان شبی می‌گذرد.
- [بلندتر] یا به هذیان تبی
- یا به چشمی بیدار
- یا به جانی مغموم.»
- علاء: [به آسیه] این دومین باره.
- آسیه: مال تو نیست؟
- علاء: من تو زندگی م همچین سرمشقی به هیچ شاگردی ندادم.
- آسیه: سیرو که با کسی حشرو نشر نداره.
- علاء: من نمی‌دونم. از وقتی فرستادمش نی‌زار این جواری شده.
- آسیه: [به کنایه] تو باد و بارون!
- علاء: تو باد و بارون، آدم می‌زنه به کله‌ش؟!
- آسیه: تو مطمئنی دم دستت کتابی، جزوه‌ای، کاغذی نبوده که دیده باشه، از روش نوشته باشه واسهات؟

|       |                                                                                |
|-------|--------------------------------------------------------------------------------|
| علاء: | تا ده فرسخی من هم همچین چیزهایی نیست.                                          |
| آسیه: | [مکئی نسبتاً طولانی] نبات جان!                                                 |
| نبات: | بله؟                                                                           |
| آسیه: | برو پیش سیرو. بهت که گفتم بیارش پیشم.                                          |
|       | [نبات بی کلامی دیگر می رود. قبل از خروج نگاهی به آسیه و نگاهی به علاء می کند.] |
| آسیه: | [پس از قدری مکث] شنیدم دختره با اسم شیرینش تکنوندت!                            |
| علاء: | [طفره می رود.] این بچه چه شه؟                                                  |
| آسیه: | شما دو تا باید به من بگید.                                                     |
| علاء: | تو زبونش رو می فهمی. برای تو همهش بی قراری می کرد.                             |
| آسیه: | خدا کنه به من بگه!                                                             |
| علاء: | اگه خودش بدونه.                                                                |
| آسیه: | این قدر اوضاع بده؟ آسیه بمیره برات بفرینه!                                     |
| علاء: | حالا تو ببینش!                                                                 |
| آسیه: | می ترسم.                                                                       |
| علاء: | از چی؟                                                                         |
| آسیه: | اگه درمون نشد، چی؟                                                             |
| علاء: | هر چی هست از عقل آدمیزاد اون ورتره!                                            |
| آسیه: | [زیر لب] آخ دلکم!                                                              |



علاء: از وقتی رفتی، نخوابیده. تلف می شه. قبل هر چی  
بخوابونش! [می خواهد برود.]  
وایسا علاء الدین! آسیه:  
[علاء می ایستد. بی کلامی]  
می خوابیش؟ آسیه:  
... علاء:  
چشم های زری رو داره! آسیه:  
[علاء نفسی می کشد.]  
همون قواره و قامت! آسیه:  
... علاء:  
مهربون و شیرینه! آسیه:  
[علاء می خواهد خارج شود. گامی دیگر]  
داری پیر می شی، علاء الدین! آسیه:  
[مکثی می کند. بی آنکه نگاهش کند.] نبات گفت پیر  
نیستم!  
[علاء الدین خارج می شود. آسیه خشک بر جا مانده.  
بارقه ای لبخندی روی چهره اش می دود. انگار جواب  
کم رنگی گرفته. نبات با شتاب وارد می شود.]  
قبل اینکه سیروان بیاد بگو، آسیه! نبات:  
[آسیه نگاهش می کند.]  
چرا خواستی این بازی رو با من بکنی؟ نبات:

|       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                        |
|-------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| آسیه: | به من اعتماد نداری؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
| نیات: | چرا.                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
| آسیه: | پس این چه حرفیه به من می زنی، گلکم؟ بازی<br>کدومه؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| نیات: | ... معذرت می خوام!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                     |
| آسیه: | تو شیرینمی!                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |
| نیات: | ممنونم... نمی خوای جوابم رو بدی؟                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
| آسیه: | چرا... چند صباح قبل که مردم اون صدای<br>دل آشوب رو شنیدن و خوابشون پرید، گفتن<br>«اشتباه» شده، قرار نبود بخوره تو خاک شما!<br>حالا جنگه! اشتباه هم نیست. آدم ها دارن با صورت<br>می آن رو خاک سرد. تو همچین روزی، آسیه<br>قامتش راسته، اگه بار غصه ی عزیزهاش رو نذاره<br>رو شونه ش. شما دو تا عزیزهای منید. علاء این<br>دوروبر برای خیلی ها عزیزه. پا به سن گذاشته<br>اما دلش جوونه. بدخلقیش مال دلشکستگی شه.<br>دلش رو شاد کنیم، خلقش باز می شه. تو این<br>مدت چند تا جوون رعنا برات اسم بردم و برام<br>پشت چشم نازک کردی؟ پیداست دلت پی ساز<br>و برگ حقه، نه آب و رنگ لُق! تو این روزگاری<br>که یکی دیگه اومده تو خاکت و یه زبون دیگه |

تو دهنش غرغره می‌کنه، تنهایی برای عزیزهام  
نمی‌خوام... همین!

[مکت بلند و کش‌دار. نبات به قصد خروج حرکت می‌کند.]

الآن... سیروان رو... می‌آرم.

آسیه بمیره برای این بفرینده‌ی بی‌خواب!

نبات:

آسیه:

## شی

[همان جا، ساعتی گذشته است. مقابل سیروان  
ظرفی دست نخورده از غذاست و روبه رویش  
آسیه، مهربان و گشاده رو، نشسته.]

آسیه: همین؟

سیروان: سیر شدم، آسیه!

آسیه: تو که یه قاشق بیشتر نخوردی، سیرو جان!

سیروان: آب می خوام، آسیه!

آسیه: ... تو که همین الان یه لیوان پر آب خوردی،

عزیز کم.

سیروان: آب می خوام، آسیه!

آسیه: نکنه صبحی سُبُور خوردی که این قدر تشنه‌اته،

میل هم نداری به غذا؟! آره؟

سیروان: من هیچی نخورده‌ام.

آسیه: پس چیه قد «اگرملوچ» توک می زنی و می کشی

کنار؟

سیرم، آسیه!

سیروان:

برات چی درست کنم بخوری؟

آسیه:

هیچی!

سیروان:

فهمیدم. برات باقلوای داغ تنوری درست کنم، دوباره

آسیه:

بداری تو دهنّت و ملج و ملوچ کنی، خوبه؟

نه!

سیروان:

خب برات... برات کوسه کباب می‌کنم؛ با

آسیه:

«زلاته»! با «دووانه»! همیشه دوست داشتی...

آب می‌خوام.

سیروان:

[کلافه و نگران نفسی می‌کشد.] ... یعنی گشنهات نیست؟

آسیه:

نه!

سیروان:

پس چرا رنگت شده مثل چلوار، بفرینه؟!

آسیه:

چرا به من می‌گی بفرینه؟

سیروان:

چون سفیدی! عین برفی!

آسیه:

پس چرا می‌گی، سیرو؟

سیروان:

خب صورتت سیاهه! نمک داره!

آسیه:

نمی‌شه که هم سفید باشه هم سیاه!

سیروان:

سیرو جانم، تو سیرت بفرینه است، صورتت

آسیه:

سیروئه! چرا نمی‌شه؟ خوب هم می‌شه.

خوابم می‌آد.

سیروان:

آسیه:                      خب بخواب! بخواب، شیرینکم! آسیه اینجاست!  
[می خواند.]

آسیه:                      «هولان هولانه پسرَم شاه گورانه پسرَم ترخون و  
مرزه پسرَم عالمی می ارزه پسرَم عروسانِ چینی  
پسرَم داغشه نوینی پسرَم»

سیروان:                   نه! نه، آسیه! اون لالایی رو بخون که من اصلاً  
نمی فهمم. اون رو بخون! اون من رو می خوابونه.  
آسیه:                      اگه نمی فهمی، چطوری می خوابوندت؟

سیروان:                   مثل صدای سازه. من ساز رو هم نمی فهمم، ولی  
دوست دارم.

آسیه:                      می دونم دلکم... می دونم. تو عاشق صدای  
دوزله ای!

سیروان:                   من رفتم پی صدای دوزله!  
آسیه:                      [می ماند. لحظه ای کوتاه] ... کجا؟

سیروان:                   تو نی زار! بارون بود!  
آسیه:                      صدای دوزله می اومد تو بارون؟!

سیروان:                   ها. می اومد.

آسیه:                      [محتاط] خب؟

سیروان:                   تو نی زار پیچیده بود. دور بود. رفتم پی اش.

آسیه:                      اونجا چه می کردی، تو؟

سیروان:                   استاد علاء گفته بود برم درشتی بپرَم برای خط!

|         |                                                                                                                        |
|---------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| آسیه:   | خب؟                                                                                                                    |
| سیروان: | دوزله همه‌ش دور بود؛ اما همه‌ش بود!                                                                                    |
| آسیه:   | پیداش نکردی؟                                                                                                           |
|         | [سیروان آشکارا می‌لرزد.]                                                                                               |
| آسیه:   | [نگران] سیرو جانم!                                                                                                     |
| سیروان: | ...                                                                                                                    |
| آسیه:   | سیرو!                                                                                                                  |
| سیروان: | ...                                                                                                                    |
| آسیه:   | [بلندتر. نگران‌تر] سیروان!                                                                                             |
| سیروان: | رو صورتش... رو صورتش یه زخم خرما داشت!                                                                                 |
| آسیه:   | کی؟                                                                                                                    |
| سیروان: | سربازه!                                                                                                                |
| آسیه:   | کجا؟                                                                                                                   |
| سیروان: | [ملتهب] تونی زار!                                                                                                      |
| آسیه:   | چی شد؟                                                                                                                 |
| سیروان: | تفنگ داشت. سیبیل داشت. درشت بود. می‌زد!                                                                                |
| آسیه:   | تو رو؟                                                                                                                 |
| سیروان: | نه نه... من ترسیدم... قایم شدم... «اصغر» بود<br>و «عباس» و «ابوالفضل». مادرشون، «زیور»، هم<br>بود. من تو بارون شناختم. |
| آسیه:   | خب؟                                                                                                                    |

سیروان: سربازه... تیر زد بهشون... زیور خانم التماس می‌کرد... مرده می‌زدش... صدای دوزله قطع شده بود... صدات کردم، آسیه. نبودی.

آسیه: [متأثر] دردت به جونم. ببخش!

سیروان: خون پاشید رو نی‌ها! خیلی خون!

آسیه: ...

سیروان: تو گفته بودی هروقت رعدوبرق بزنه تو نی‌زار، نی‌ها پر لکه‌های خون می‌شن!

آسیه: ...

سیروان: پُر خون بودن!

آسیه: ...

سیروان: سربازه داشت می‌رفت. یه تیکه لباس زیور خانم تو دستش بود. صدای دوزله باز اومد.

آسیه: تو چه کردی... هولانم؟!

سیروان: استاد علاء گفته بود، بی نی برنگردم. درشتی فقط کنار...

اون‌ها بود... همه قرمز... همه خون!

آسیه: بریدی؟

سیروان: ها!

آسیه: آوردی؟

سیروان: ها!

آسیه: کجاست؟



سیروان:

باهاش می نویسم. تیزش کردم. استاد علاء می گه  
سرمشق من نیست؛ ولی من می نویسم. [قلم را به  
طرف آسیه می گیرد.] می نویسم.  
[آسیه قلم را به دست می گیرد و خیره و آشفته نگاه  
می کند. رد خون را دیده. نگاهی به سیروان می کند که  
معصومانه به او خیره است.]

سیروان:

[انگار کمی از التهاب افتاده] لالایی نمی خونی، آسیه؟  
[ملتهب، پر آشفته، مستأصل، بلند] علاء الدین! علاء الدین!  
علاء الدین!

آسیه:

## هفت

[همان جا، دقایقی بعد. در عمق، آسیه را می بینیم که کنار سیروان به خواب رفته نشسته و لالایی کُردی پرسوزی برایش می خواند. گوشه ای دیگر، علاءالدین با انبوهی کاغذ مچاله و پاره شده در اطرافش نشسته. قلم سیروان را به دست دارد و ناله ای قلم را درآورده. او در حال نوشتن است. جمله ای را تمام می کند. عینکش را به چشم می زند و به خط تحریر کرده اش نگاهی می اندازد. آشفته عینکش را برمی دارد و بلافاصله کاغذ را پاره کرده به کناری می اندازد و سطری دیگر روی ورقی دیگر می نویسد. نتیجه همان است. پریشان شده، اما همچنان می نویسد... در طول تلاش هایش، لالایی پرسوز آسیه صحنه را می پوشاند. سیروان در خواب نرمی است. صدای انفجاری از نزدیک،

لالایی را قطع می‌کند... و خطاطی را. نگاه‌ها به  
طرف صدا برمی‌گردد. هم‌زمان سیروان از جا  
جسته می‌نشیند. نفس نفس خفیفی به سینه و  
صدا دارد. خواب‌زده است و ترسیده از صدای  
انفجار.

آسیه!

سیروان:

[تاریکی]

این نمایشنامه...

به کارگردانی نویسنده، به عنوان کاری از گروه تئاتر  
پوشه، با یاری بازیگران زیر، در سال ۱۳۸۷، در  
تالار قشقایی مجموعه‌ی تئاتر شهر، به روی صحنه  
رفت:

محمدصادق ملکی علاءالدین

فهیمة آمن زاده نبات

فرزین محدث سیروان

علی میلانی صادق ساچمه

ناهید مسلمی آسیه

# آسمان و زمین



شخصیت‌ها (به ترتیب حضور)

|              |                             |
|--------------|-----------------------------|
| احمد دادبه   | جوان                        |
| کاوه         | جوان تر از احمد             |
| ریحان        | جوان                        |
| مهرداد       | امدادگر / نه‌چندان جوان     |
| کاظم         | امدادگر / جوان تر از مهرداد |
| محمد دشت آرا | نه‌چندان جوان               |
| بمائی        | مادر / مسن                  |
|              | و                           |
|              | نظامیان                     |





## صحنه

[هر زمان که گشوده شود و ببینیم، گوشه‌ای خواهد بود از شهری مرزی در جنوب. شما بخوانید «خرمشهر» تا کمتر سر به این دیوار و آن دیوار بکوبیم! تنها مشکلمان این است که شباهتی به گوشه‌ای از یک شهر آشنا ندارد، بلکه بیشتر شبیه یک خاکریز در کنجی از جبهه است! این خاکریز عمق دیدمان را نسبت به صحنه محصور کرده است و ما آن‌سوی خاکریز را نمی‌بینیم. روز گرمی است. همین...]

## یک

[صدای «احمد دادبه» را در تاریکی می‌شنویم.

توضیح: می‌شود این صدا را روی تصویر صورت کم‌حرکت او، در سالن انتظار، پخش کرد. تصویر «کلوزآپ» چهره که با لبخندی دوربین را مخاطب قرار داده است.]

احمد:

تو این وضعیتِ هرکاری نشه کرد، سؤال که می‌شه کرد! یه سؤال ساده. هان؟ فرق زمین و آسمون چیه؟ نه جدّاً چیه؟ به خدا بهش فکر کرده‌م ها، نه همین‌طوری الآن رسیده باشه به ذهنم که بخوام باهاشون سرت رو درد بیارم، نه. کلی بهش فکر کرده‌ام. فرقش چیه؟ فقط اینکه از آسمون به زمین می‌باره؟ یعنی نمی‌تونه از زمین به آسمون بیاره؟ می‌تونه به مولا! می‌تونه! به ابوالفضل می‌تونه! پس این نیست. می‌دونی قضیه چیه؟ قضیه اینه که بهش هیچ‌وقت فکر

نکرده‌ای وگرنه فرقی نداره. مطمئن نیستم ها، ولی به نظرم همینیه. [مکت و تنفس] اون دهی که من ازش می‌آم زن‌هاش رشیدن، شیرکُش! یه بار نهم با آقام رفته بودن یه اسب سرکش رو رام کنن. نهم... آی آی نور به قبرت بیاره... [سکوت می‌کند و زیر لب فاتحه‌ای نثار او می‌کند!] لا اله الا الله... خدایا، عاقبت به‌خیرمون کن! عرض می‌کردم. نهم می‌گه کار خودمونه. می‌پره ترک اسب و اسب هم که سرکشش... وای وای وای! چشمت روز بد نبینه. چپ و راست، بالا و پایین، شیعه، سُم، نهمام رو می‌کوبه زمین. نهمام بلند می‌شه به اسبه می‌گه: «حیوون، بار اولت بود! حواست رو جمع کن!» می‌ره دوباره می‌پره رو اسبه و باز هم همون آش و همون کاسه. خیلی شلتاق می‌کرد اسبه. حالا آقام رو بگو که رنگ به روش نمونده بود هی می‌گفت: «زن، ولش کن. کار تو نیست!» ننه هم مگه ول می‌کرد! سرت رو درد نیارم؛ دوباره کوبیدش زمین! نهمام رو می‌گم. ننه بلند شد عصبانی رو به اسبه گفت: «حیوون بار دومت بود! حواست رو جمع کن!» می‌ره دوباره اسبه رو گیر می‌ندازه، می‌پره رو گردِهاش و این

دفعه اسبه بدتر بدقلقی می‌کنه. الهی فداش بشم،  
 نهام می‌آد پایین، با مخ‌ها! خدا رحم می‌کنه  
 سالم می‌مونه؛ ولی مگه آروم می‌شه؟ پا می‌شه  
 می‌آد از خورجین اسب آقا تفنگ پدرش رو، که  
 جد من باشه، برمی‌داره می‌زنه به اسبه: «این  
 بار سوم بود! خیلی زیون نفهمی!» می‌زنه اسبه  
 رو! آقام رو می‌گی، گلوله‌ی آتیش! شروع می‌کنه  
 به اوقات تلخی با نهام. داد می‌زنه: «مگه بهت  
 نگفتم کار تو نیست؟ دیوونه‌ای مگه، زن؟ وحشی!»  
 نهم یه نگاهی به آقام می‌کنه می‌گه: «بار  
 اولت بود! حواست رو جمع کن.» [مکث. نیم‌خنده‌ی  
 کوتاه] تا عمرشون به دنیا بود‌ها، آقام دیگه  
 چیزی به نهم نمی‌گه! ای ای ای! خدا رحمتتون  
 کنه! می‌دونی قضیه‌ی آسمون و زمین هم همینه.  
 انگار دیگه کسی بهش فکر نکرده. یعنی گفته‌ن  
 بی‌خیال! همه هم گفته‌ن. آره دیگه! به ما چه؟  
 ولی من هنوز هم توش موندم. [مکث] تو این  
 وضعیت هرکاری نشه کرد، سؤال که می‌شه کرد!  
 فرق زمین و آسمون چیه؟

## دو

[نور می آید.

توضیح: می شود این بخش را در صورتی که بخش  
نخست با تصویر درشت چهره ی احمد در سالن  
انتظار پخش شده باشد، آغاز نمایش در صحنه  
دانست. تماشاگران مستقر شده اند و...

احمد دادبه روی صحنه، رو به آسمان صحنه،  
افتاده و تکان نمی خورد. چشمانش در آسمان  
صحنه دودو می زند. رنگ لبخندی روی صورتش  
می دود. کنار او چند جسد بی جان هم افتاده اند؛  
همه همچون خود احمد در لباس نظامی رزمندگان  
ایرانی، لحظاتی به همین منوال]

به قول یارو اگه امروز نمیرم... دیگه نمی میرم!

احمد:

[هم زمان، سه نفر از رزمندگان ایرانی، دوان از طرف  
تماشاگران، به عمق صحنه می دونند و با شتاب

خاکریز را طی می‌کنند. یکی از آن‌ها - «کاوه» - در طی خاکریز، ناگهان خود را هم‌عرض و طول احمد روی زمین پخش می‌کند و لحظاتی به انتظار می‌ماند. دو همراه دیگر شتابان خاکریز را طی کرده و رفته‌اند تا به نیروهای مقاوم، که اینک سکان جنگ را در دست دارند، بپیوندند. او لحظاتی به همین منوال می‌ماند. احمد چشمانش را آرام از درد بسته است. کاوه به محض اینکه می‌فهمد لازم نیست به همراه دوستانش برود و آن‌ها بدون حضور او رفته‌اند، ناگهان به گریه می‌افتد؛ بلند و بی‌امان. احمد با تعجب چشمانش را باز می‌کند و سرش را به طرف کاوه برمی‌گرداند. کاوه با چشمانی بسته، مشغول گریه‌ای عمیق و پرسروصداست. احمد لیخندی می‌زند. گریه ادامه دارد.

[آرام] چی شده، برادر؟

احمد:

[ناگهان کاوه از ترس از جا می‌جهد و گریه‌اش را فرومی‌خورد و با فریادی از احمد فاصله می‌گیرد و درحالی‌که خود را روی زمین می‌کشانند، به طرف اجساد دیگر می‌رود.]

[سریع] نرو! نرو! جسد! جسد! پشت! نخوری بهش!

احمد:

[کاوه با فریادی دیگر پشت سرش را نگاهی می‌کند و همان‌طور

ترسیده و فریادکشان، برای رسیدن روی زمین، تغییر مسیر می دهد.

احمد:

وایسا، عزیزم! کار دستمون می دی ها! وایسا!

[کاوه می ایستد و لحظاتی - در جا - همچنان ملتهب و گریان است.

کم کمک آرام می گیرد. در تمام این مدت احمد با لبخند به او خیره است.]

احمد:

زخمی شده ای؟

...

کاوه:

هم رزم هات شهید شده ها؟

...

کاوه:

چیزی دیده ای؟

...

کاوه:

زنت... بچه ت... طوری شده؟

...

کاوه:

[مکت] می ترسی؟

احمد:

[گریه ی کاوه بلندتر می شود.]

[لبخندی می زند.] پس بگو! از چی آخه؟ اون ها که

احمد:

بعد از ۵۷۵ روز دارن شهر رو پس می دن. ندیدی

دارن عقب نشینی می کنن؟

...

کاوه:

الآن اون ها باید بترسن، نه تو!

احمد:

[گریه ی کاوه بلندتر می شود.]

اسمت چیه؟

احمد:

- کاوه: ... کا... وه!
- احمد: کاوه؟
- کاوه: اوهوم!
- احمد: کاوه جان، می‌شه خواهش کنم گریه نکنی؟  
اعصابم رو خط‌خطی می‌کنه. (مکث) با این  
تیری که خورده‌ام اصلاً برام خوب نیست! [خود  
می‌خندد. کاوه با شنیدن این حرف سکوت می‌کند و  
لحظاتی احمد را خیره و مبهوت می‌نگرد.]
- کاوه: ... ت... ی... ر؟
- احمد: آره. می‌بینی آخر عمری گلوله هم خوردیم.
- کاوه: کو؟
- احمد: نمی‌تونم نشونت بدم! پشته!
- کاوه: یعنی...
- احمد: [به خنده می‌افتد. سخت و رنجور] نه نه نه...  
پدرآمرزیده، منظورم اینه که از پشت خورده‌ام؛ زیر  
کتف، فکر کنم البته!
- کاوه: فکر می‌کنی؟
- احمد: خب آره. من از وقتی به هوش اومده‌ام نتونستم  
نگاهی بهش بندازم!
- [کاوه، آرام، خود را به طرف او می‌سراند.]
- کاوه: می‌خوای... من...



- احمد: نه نه نه... ممنون! خوبم! همین جوری عالیه.  
دست به من نزن. [خیره به آسمون] آسمون رو دیده‌ای؟
- کاوه: [به آسمان خیره می‌شود]. ... چی رو؟
- احمد: آسمون رو!
- کاوه: [نگاهی به احمد، نگاهی به آسمان!] آسمون رو؟!
- احمد: او هووم!
- کاوه: چی ش رو؟
- احمد: همه چی ش رو!
- کاوه: همه چی ش رو؟
- احمد: تو می‌دونی فرق آسمون و زمین چیه؟
- [کاوه لبخند کم‌رنگی می‌زند].
- احمد: می‌خندی؟
- کاوه: آخه...
- احمد: آخه چی؟
- کاوه: این قدر فرق دارن که مقایسه‌شون... احمقانه است!
- احمد: این قدر؟ [انگار باورش نشده!]
- کاوه: خب آره.
- احمد: ولی این قدرها هم فرق ندارن ها!
- کاوه: من رو... دست انداختی؟
- احمد: نه به روح ننهام!

- کاوه: ... تو... زنده می مونی؟
- احمد: به خدا آگه بدونم!
- کاوه: ممکنه که...
- احمد: همه چی ممکنه!
- کاوه: نمی ترسی؟
- احمد: از چی؟ مردن؟
- کاوه: او هووم!
- احمد: معلومه که می ترسم ولی نه این قدر که گریه کنم.
- [کاوه سر به زیر می اندازد.]
- احمد: اولین روز مدرسه یادته؟
- کاوه: هان؟
- احمد: اولین روز! اولین روز که رفتیم کلاس اول! یادته؟
- کاوه: خب؟
- احمد: ترسش شبیه همونه!
- کاوه: ...
- احمد: الآن خیلی شبیه اون روز می ترسم. اون روز هم این قدر حرف زدم مخ ننهام پکید! من وقتی می ترسم زیاد حرف می زنم؛ اون هم از هرچی دلت بخواد. اصلاً حساب کتاب نداره. عادتمه! فقط ننهام می دونست. خدا پیامرزدت ننه! ...

تا می افتادم به وراجی می اومد زل می زد به  
چشم هام می گفت: «احمد از چی ترسیده ای؟»  
منم بهش می گفتم. از وقتی مرده... نه کسی ازم  
می پرسه نه من به کسی می گم. [مکث] فقط  
حرف می زنم! [لبخندی می زند].

[کاوه هم لبخندی می زند].

احمد: تو چرا این قدر ترسیده ای؟

کاوه: من... من... می شه درباره اش حرف نزیم؟

احمد: آره. چرا نشه؟ [مکث] نمی خوام با بچه ها بری؟

کاوه: کجا؟

احمد: جلو تر! تا لب مرز!

کاوه: به نظر تو لازمه؟

احمد: الان دیگه... نمی دونم!

کاوه: عراقی ها که دارن می رن بیرون.

احمد: پس تو بگو برای چی نمی ری؟ اون ها که دارن

می رن.

کاوه: این چیزها حساب کتاب نداره.

احمد: چی ها؟

کاوه: ممکنه درست قبل اینکه آخرین قدمش رو ورداره

یه تیری بزنه که صاف بشینه و سینه ی من!

[احمد می خندد].

- کاوه: حرف خنده‌داری زدم؟
- احمد: نه به خدا! تازه خندیدن این قدر برام آسون نیست! مسئله اینجاست که تقریباً همین شکلی تیر خوردم! [دوباره می‌خندد]
- کاوه: دیدی؟ دیدی؟ خب پیش می‌آد دیگه!
- احمد: فکر می‌کنی بشینی اینجا، اون تیره نمی‌آد؟
- کاوه: هان؟
- احمد: هر جا باشی می‌آد، اگه بنا باشه بیاد!
- [هم‌زمان صدای تیری که ظاهراً نزدیکشان، به سمت بالای خاکریز، می‌خورد و خاکی بلند می‌کند کاوه را از ترس سینه‌خیز می‌کند. او درحالی‌که سرش میان دستانش قایم شده، صدای متناوب ناله‌هایی از سر ترس را نمی‌تواند تحمل کند.]
- احمد: نترس... یه تیر سرگردون بود!
- [کاوه آرام آرام سعی می‌کند به خود مسلط شود. دوباره بلند می‌شود.]
- احمد: اسمت چیه؟
- کاوه: [سر و رو می‌تکاند.] کاوه!
- احمد: داوطلب نیومدی، نه؟
- کاوه: چرا!
- احمد: واقعاً؟

- کاوه: به خدا!
- احمد: پس...
- کاوه: می شه دربارهاش حرف نزنیم؟
- احمد: آره، چرا نشه؟
- [لحظاتی سکوت]
- کاوه: آب می خوای؟
- احمد: خیلی!
- کاوه: [به طرفش می رود.] پس چرا نمی گی؟
- احمد: یادم نبود!
- کاوه: چی؟!
- احمد: [می خندد.] شوخی کردم!
- [کاوه با قمقمه به او آب می خوراند.]
- احمد: لعنت خدا به یزید ملعون! زنده باشی! خیلی تشنه ام بود.
- کاوه: طبیعیه! [مکث] چه جوری تیر خوردی؟
- احمد: [به اجساد پیرامون اشاره می کند.] مثل همین طفلک ها!
- کاوه: ولی اون ها شهید شدن، تو نشدی!
- احمد: هنوز دیر نشده.
- کاوه: یعنی چی؟
- احمد: می خوای بدونی چی شد؟
- کاوه: اگه نمی خواستم که نمی پرسیدم.

احمد:

بیا از لای این دو تا انگشت نگاه کن.

[احمد انگشتانش را به شکل «هفت» بالا می آورد. کاوه آرام

به طرف او خم می شود؛ مبهوت و ناباور!]

احمد:

حواس باشه به من نخوری فقط!

[کاوه خود را جمع و جور می کند. سرش را پشت دست

احمد می رساند و به سمت تماشاگران نگاه می کند.]

احمد:

می بینی؟

کاوه:

سرکاریه دیگه، نه؟

احمد:

[احمد خود خیره شده است. یادآوری می کند.] داشتن

می کشیدن عقب. ما هم همین جوری می اومدیم

جلو. من علمدار بودم. جلوتر از بقیه... [ادامه ی

گفته های احمد در آماج گذشته زنده شده در ضرب

موسیقی گم می شود. عده ای نظامی - عراقی - با

ماسک های اکسیژن به صورت، از میان تماشاگران، پاورچین

و مسلح، رو به خود آنها، عقب عقب می روند و در واقع

به عمق صحنه - خاکریز، احمد، و کاوه - نزدیک می شوند.

آنها جز این ماسک ها و شاید تفاوت هایی در انیفورم

نظامی شان فرقی با خودی ها ندارند. شلیک و تیراندازی

و عقب نشینی...

چند نظامی ایرانی با شتاب و هیجان وارد صحنه می شوند و

با آنها درگیر می شوند و خیلی زود در تیره کوبان و نوای

کار و صدای گلوله‌ها و انفجارها نقش زمین می‌شوند و همان اجساد می‌شوند که پیش‌تر روی صحنه دیده‌ایم. احمد، راوی، نیز در این گیرودار از نظر پنهان شده است؛ انگار که هنوز روی صحنه نیست.

از میان کسانی که ماسک به چهره دارند، یکی که شاید مافوقی است، به بقیه اشاراتی می‌کند که پیداست خواستش عقب‌نشینی است. آن‌ها خاکریز را طی می‌کنند و از دید ما خارج می‌شوند و در عمق صحنه از نظر پنهان می‌شوند. با فاصله‌ای اندک، احمد دادبه از میان تماشاگران به صحنه می‌رسد. در صحنه تنهاست؛ با پرچمی که به دست دارد، خوشحال از اینکه صحنه خالی است. برمی‌گردد و به طرف تماشاگران علامت می‌دهد و پرچم می‌چرخاند. هم‌زمان، گلوله‌ای از پشت او را نقش زمین می‌کند و پرچم کنار کاوه، که ناظر نادیدنی صحنه است، می‌افتد. چند تن از عراقیان با احتیاط دوباره به صحنه بازمی‌گردند. به پرچمدار - احمد - که در جای قبلی خود افتاده است نزدیک می‌شوند. لگدی به او می‌زنند تا از مرگش مطمئن شوند. یکی از آن‌ها به دیگران علامت می‌دهد. آن‌ها به طرف اجساد می‌روند و چیزی زیر آن‌ها کار می‌گذارند. زیر احمد نیز! کاوه در این عمل آن‌ها نازک شده است و مبهوت می‌نگرد. آن‌ها صحنه را ترک می‌کنند. دست

- کاوه: احمد بالاست و کاوه از میان انگشتانش خیره است.
- احمد: صبر کن ببینم. چی شد؟
- کاوه: [دستش را پایین می اندازد.] شد دیگه!
- احمد: این ها چیکار کردن؟
- کاوه: چه فرقی می کنه؟ این بچه ها که شهید شده ان!
- احمد: [دست به تن احمد می برد تا بلندش کند و زیرش را ببیند.] بذار ببینم...
- احمد: [سریع] نه! دست نزن! تکنونم ندی ها!
- کاوه: [مبهوت] چرا؟
- احمد: می خوای برگردی پشت؟ یا می ری دنبال بچه ها ؟
- کاوه: ...
- احمد: با توأم!
- کاوه: چطور؟
- احمد: برو، کاوه جان! خواهش می کنم. از آشناییت خوشحال شدم.
- کاوه: چرانی ذاری ببینم؟
- احمد: اگه کمکی ازت برمی اومد، می گفتم.
- کاوه: ولی تو تیر خورده ای!
- احمد: فکر می کنی یادم رفته؟
- کاوه: پس...



احمد:

برو نگران نباش!

[کاوه مردد از احمد فاصله می گیرد. لحظاتی می ماند. غرق

فکر است. به طرف اسلحه اش می رود که روی زمین مانده.

برمی دارد. نگاهی به احمد می کند. احمد لبخندی می زند.

به طرف عمق صحنه پیش می رود.]

احمد:

[متعجب] از اون طرف؟

...

کاوه:

یعنی بر نمی گردی؟

احمد:

مطمئنی چیزی نمی خوای؟

کاوه:

[احمد به نشانه ی نفی سر تکان می دهد.]

خداحافظ!

کاوه:

خیلی از سؤال هام رو جواب ندادی و داری می ری

احمد:

ها!

باشه برای بعد، اگه برگشتم.

کاوه:

منتظرم!

احمد:

[کاوه سر به زیر می افکند و با شتاب می رود. خروج او با

بیشتر شدن صدای تیراندازی، همراه است. احمد آرام سرش

را روی زمین می گذارد و نفسی می کشد.]

## سه

[«ریحان» زن جوان سیاه‌پوشی، چادر به سر،  
از سوی تماشاگران وارد می‌شود و یکنواخت و  
بی‌توقف به سمت خاکریز و مسیر خروج کاوه  
می‌رود و پشت به ما، بی‌حفاظ و بی‌ملاحظه،  
می‌ایستد و می‌نگرد. بالای خاکریز است. احمد  
نگاهی به زن می‌اندازد. از رفتارش متعجب است.  
صدای تیراندازی شدت می‌گیرد و چند تیر کنار  
خاکریز — اطراف ریحان — می‌خورد.]

خانم! خواهر!

احمد:

[ریحان، پشت به ما و بی‌حرکت، ایستاده است.]

خانم با شمام!

احمد:

[بی‌آنکه برگردد.] تکون نخور این قدر! اصلاً می‌فهمی چیکار

ریحان:

داری می‌کنی؟

چی؟

احمد:

- ریحان: ...
- احمد: شما چی گفتید؟
- ریحان: گفتم این قدر تکون نخور! اگه جونت رو دوست داری!
- احمد: [گیج لبخندی می زند.] دوست که دارم.
- ریحان: خوبه!
- احمد: [مستأصل] ... بعله!
- ریحان: کجا رفت؟
- احمد: کی؟
- ریحان: اونی که از اینجا رفت.
- احمد: دوباره لبخندی می زند.] خیلی ها از اینجا رفته‌ان!
- ریحان: اون سربازه رو می گم.
- احمد: کاوه؟
- ریحان: ...
- احمد: اگه اون رو می گید، رفت جلو!
- ریحان: جلو؟!
- احمد: آره. فکر کنم تا مرز می رن؛ بلکه هم جلوتر، اگه خدا بخواد!
- ریحان: [دستش را از زیر چادر بیرون می آورد که قمقمه ای از آن آویزان است.] بدون آب؟!
- احمد: آب؟

ریحان: این ها بدون آب چیکار می کنن؟!  
 احمد: آب... که... هست...  
 ریحان: پس چرا تو تشنه ته؟  
 [مکث طولانی. سکوتی میان آن دو. صدای تیراندازی از دور!]  
 احمد: خیلی تشنه امه!  
 [ریحان برمی گردد. بسیار زیباست؛ یا این گونه به نظر می رسد. به طرف احمد می رود. احمد دست دراز می کند تا قمقمه را بگیرد.]  
 ریحان: تکنون نخور!  
 [دست احمد در هوا می خشکد.]  
 ریحان: خیلی بی احتیاطی می کنی.  
 احمد: [آب دهانش را در حسرت آب قورت می دهد. مکث!] حق با شماست!  
 ریحان: صبر کن!  
 [ریحان کنار احمد می نشیند. در قمقمه را باز می کند و به احمد آب می دهد. او با ولع می خورد!]  
 احمد: لعنت خدا به یزید ملعون!  
 ریحان: دیدی تشنه ته!  
 احمد: خب... ا... من... تیر خورده ام!  
 ریحان: همه شون تشنه شونه!  
 [ریحان بلند می شود. دوباره گستاخ و بی احتیاط کنار

خاکریز می ایستد و بی حفاظ به آن سو خیره می شود.  
تیراندازی شدت می گیرد. چند تیر کنار او، خاک به  
اطراف می باشد. احمد دستپاچه است.]

احمد:

[بلند] خواهرم، خواهش می کنم این طوری نرو  
اونجا! لا اله الا الله! [بلند] خدایا هیچ مردی رو  
زمینگیر نکن!

[ریحان بی اعتنا ایستاده. احمد کلافه است. از کنارش سنگی  
کوچک برمی دارد و آن گونه که تنش زیاد تکان نخورد به  
طرف ریحان می اندازد.]

احمد:

بیا این ور! !!

ریحان:

خجالت بکش!

احمد:

[شرمنده] خواهش می کنم.

[ریحان پایین می آید. به طرف احمد می رود.]

ریحان:

نمی گوی این قدر تکیه می خوری بلا سرت  
می آد؟

احمد:

خب عصبیام می کنی، خانم! شما می دونی  
تیر خوردن یعنی چی؟ خونواده، دوروبر،  
یاری، دلداری، پدری، مادری... شما نمی دونی  
چشم به راهی یعنی چی؟ الآن... [درد امانش را  
می برد. لحظاتی سعی در مهارش دارد.] شما نمی گوی  
اتفاقی افتاد، چی بهشون می گوی؟ می گوی «داشتم

نگاه می‌کردم؟ آخه این شد دلیل مرگ؟ فکر  
این‌ها رو هم نمی‌کنی دیگه...

ریحان: [مکث. سکوت] می‌دونی چند نفر با دلیل‌های  
احمقانه‌تر از این مُرده‌ن؟ زن، بچه... پیر و جوون...  
این خاصیت جنگه!

احمد: حالا این فهرست بلندبالا فقط شما رو کم داره؟

ریحان: فکر می‌کنی برمی‌گردن؟

احمد: کی‌ها؟

ریحان: اون‌هایی که رفته‌ن جلو.

احمد: امیدوارم همه‌شون رو بیرون کنن و برگردن!

ریحان: لب‌تشنه‌نرن!

احمد: کجا؟

ریحان: می‌دونم تشنه‌اشونه!

احمد: از کجا می‌دونی آخه؟ [لبخند می‌زند.]

ریحان: مگه تو تشنه‌ات نبود؟

احمد: من؟... من فرق می‌کنم.

ریحان: به خاطر اون‌ی که زیرت چال شده؟

[احمد جا می‌خورد. مبهوت. انگشتانش را به شکل هفت،  
بی‌اختیار و خیره، بالا می‌آورد.]

ریحان: نمی‌خواد! خودم دیدم! این قدر تکون نخور!  
[دست احمد در هوا می‌خشکد.]

ریحان:

اگه امروز نمیری، دیگه نمی میری!

[دست احمد می افتد. او شگفت زده مانده. ریحان دستانش را از زیر چادر بیرون می آورد. از هر کدام چندین قمقمه آویزان است!]

ریحان:

اون ها... تشنه اشونه!

[ریحان با شتاب بالای خاکریز می دود و خاکریز را طی می کند و جلو می رود. تلاش احمد برای جلوگیری از کار خطرناک ریحان بیهوده است.]

احمد:

[بلند. کش دار] خانم...

[صدای تیراندازی شدت می گیرد. احمد مستأصل سنگی برمی دارد و بی هوا به طرف آن سوی خاکریز پرت می کند. کلافه است. رها، رو به آسمان، دراز می کشد و چشمانش را می بندد. نفس می کشد.]

## چهار

[«مهرداد» و «کاظم» دو امدادگر، از طرف تماشاگران

به طرف خاکریز و احمد پیش می‌آیند. نگاهشان

به اجساد است و سر تکان می‌دهند.]

... ای مَصِّبَتِ رو شکر! بی‌پدر! بگو آخه تو سر

سفره‌ی پدر و مادرت نون نخوردی مگه؟ لا اله الاَّ

الله...

مهرداد:

چرا نخورده؟ مگه به این چیزهاست؟

کاظم:

پس به چیه؟ جوون‌های مردم رو ببین چیکار

مهرداد:

کرده‌ن!

خدا باعث و بانی‌ش رو نبخشه!

کاظم:

[مهرداد زیر لب فاتحه می‌خواند. پرتأسف سری تکان

می‌دهد. کاظم پای جسدی می‌نشیند. لوازم را کنارش

می‌گذارد. می‌خواهد معاینه‌ی ساده‌ای بکند که فریاد احمد

از جا می‌جهاندش!]



- احمد: [بلند. ناگهانی] دست زن! دست زن!
- مهرداد: [لحظه‌ای جا می‌خورد.] یا ابوالفضل!
- احمد: بیا کنار!
- کاظم: [ترسیده کناری می‌افتد.] یا خدا!
- احمد: چرا می‌ترسی، عزیز؟ خواستم تذکر بدم!
- [مهرداد سریع به طرف احمد می‌رود.]
- مهرداد: شکر خدا! سالمی؟
- احمد: نفسی می‌ره می‌آد. فقط دست به من زن!
- مهرداد: چی شده؟
- کاظم: نمی‌شد آروم‌تر تذکر بدی؟
- مهرداد: تذکر چی حالا؟
- احمد: [سرش را زمین می‌گذارد.] آب! آب! آب!
- مهرداد: کاظم!
- [کاظم به طرف احمد می‌رود و قمقمه‌ای به دهان او می‌رساند. احمد با ولعی غریب می‌نوشد.]
- احمد: [زیر لب] لعنت خدا به یزید ملعون!
- مهرداد: تو همونی؟
- احمد: [گیج. با لبخندی کم‌رنگ] کدوم؟
- کاظم: خودشی دیگه، بابا! اونور شط، پشت خاکریز! رو به آسمون!
- احمد: یعنی چی؟

- مهرداد: «حاج محمد» گفت بیاییم دنبالت. گفت یه عده شهید شده‌ان؛ یکی دو تا زنده‌ان انگار! تو رو می‌گفته لابد.
- احمد: شاید!
- کاظم: تیر خورده‌ای؟
- احمد: تیر هم خورده‌ام.
- مهرداد: یعنی چی؟
- احمد: حوصله ندارم توضیح بدم.
- کاظم: این خون چیه رو سینه‌ات؟ خون خودته؟
- احمد: گمونم. دست به من زن!
- کاظم: می‌خوام دکمه‌هات رو باز کنم.
- احمد: نمی‌شه.
- مهرداد: یعنی چی؟
- کاظم: خجالت می‌کشی؟!
- مهرداد: [به شوخی] خجالت می‌کشید که تیر نمی‌خورد.
- کاظم: مرد حسابی، خدات رو شکر کن به سینه‌ات خورده. دو هفته پیش یه عزیزی تیر خورده بود... [به خنده می‌افتد]. خیلی هم بچه‌ی بامرامی بود. طفلک هنوز هم نمی‌تونه به پشت بخوابه. گفتن، پنج هفته به شکم! خوب بود جای اون بودی؟

احمد:

خدا سلامتتش کنه!

[غم پنهانی به چهره‌ی امداد گران می‌دود.]

مهرداد:

الهی آمین. اینکه خوبه، عزیز من. اون‌هایی که  
خوب نمی‌شن رو چی می‌گی؟ می‌دونی چند  
نفر تا آخر عمر... آگه زنده بمونن...

کاظم:

[سعی می‌کند بحث را عوض کند.] آقا جان، کشف  
حجاب می‌کنی بالاخر یا خودم وارد عمل شوم؟  
[بی‌رمق] گفتم که... نمی‌شه.

کاظم:

نگفتی چرا! آگه منطقی نباشه، همین جا جلو  
انظار جرش می‌دم...  
[مهرداد نگاهی به کاظم می‌کند.]

کاظم:

پیرهنش رو می‌گم!

[هر سه لبخند می‌زنند. احمد درد دارد.]

احمد:

می‌خوایید بدونید چی شده... که ... این همه...  
تذکر بیجا... بهتون می‌دم؟  
آره بگو!

مهرداد:

[احمد به‌سختی انگشتانش را بالا می‌آورد.]

احمد:

بیا بید از لای این دو تا انگشت ببینید!

[مهرداد و کاظم برای مراعات حال مریض (!)، با تردید  
و بدبینی، پشت دست احمد قرار می‌گیرند. گذشته زنده  
می‌شود. آماج تیراندازی و ضرب موسیقی. ما از بخشی،

این گذشته را می‌بینیم که در نخستین بار مرورش، تقریباً تا آنجا دیده بودیم. چند تن از عراقیان با احتیاط به صحنه بازمی‌گردند. مهرداد و کاظم هم کنار احمد و اجساد دیگر در صحنه حاضرند. به احمد نزدیک می‌شوند و لگدی به او می‌زنند تا از مرگش مطمئن شوند. یکی از آن‌ها به دیگران علامت می‌دهد. آن‌ها به طرف اجساد می‌روند و چیزی زیر آن‌ها کار می‌گذارند. زیر احمد نیز! مهرداد و کاظم در این عمل آن‌ها نازک شده‌اند. آن‌ها سریع صحنه را ترک می‌کنند. «محمد دشت‌آرا» — فرمانده — به همراه دو تن دیگر وارد می‌شوند. صحنه‌ی اجساد را می‌بینند. دشت‌آرا همچنان دستور پیشروی می‌دهد اما خود، لحظه‌ای کنار اجساد، می‌نشیند. یکی از رزمندگان همراهش، پرچم افتاده کنار احمد را برمی‌دارد و نیت حرکت به جلو را دارد که در حال دشت‌آرا دقیق می‌شود و بر جای می‌ماند. دشت‌آرا انگار یکی از نزدیکانش را از دست داده. او کنار یکی از جسدها مانده. می‌خواهد دست به جسد بزند که احمد سریع تکانی می‌خورد و منعشان می‌کند. موسیقی مانع شنیدن هر دیالوگی است. دشت‌آرا شگفت‌زده و پریشان ماجرای مین‌ها را درمی‌یابد. با تأسف کنار احمد می‌رود. دست احمد را با مهر در دست می‌گیرد. رها می‌کند و با شتاب، رو به جلو، از صحنه خارج می‌شوند.

احمد دستانش را پایین می آورد؛ خسته و رنجور. مهرداد و کاظم خیره و شگفت زده به هم می نگرند. لحظاتی مستأصل اند. نمی دانند چه باید کرد و چه باید گفت. لحظاتی سکوت می شود. کاظم دستپاچه، در سکوت، دست به بتادین می برد و از روی لباس، روی بخش خونی سینه ی بتادین احمد می ریزد؛ زیاد و بی هو!

احمد: چیکار می کنی؟

کاظم: ...

احمد: اخوی!

کاظم: ضد عفونی!

احمد: من از پشت تیر خورده ام!

کاظم: من می ریزم... اونجا می ره. ضرر نداره که. از

چی می ترسی؟! بتادینه!

احمد: نمی ترسم. خواستم بدونی!

کاظم: فهمیدم دیگه. خودم دیدم!

احمد: [ذوق زده] ا...! دیدی؟

کاظم: [می ماند.] خودت نشونمون دادی!

احمد: آخه به بعضی ها نشون می دم هیچی نمی بینن!

البته من بهشون می گم «به گیرنده ها تون دست

نزنید! اشکال از فرستنده است!» [می خندد. ناگهان

مهرداد و کاظم دستپاچه سعی می کنند جلو خنده ی او را

بگیرند.]

- مهرداد: نخند، برادر من!
- کاظم: برای چی می خندی، تو؟
- مهرداد: نکن، عزیزم! آروم باش!
- احمد: [در فروکش خنده اش] نترسید من سرم تکون می خوره؛ بدنم بی حرکت. قلقلش رو دارم! (سکوت) دارم بهش عادت می کنم.
- مهرداد: [محتاط نگاهش را از احمد می دزدد.] تو می دونی زیرت چی کار گذاشته ان؟
- احمد: معلومه که می دونم.
- مهرداد: مطمئن؟
- احمد: [به کاظم] رفیقت چی فکر کرده؟ من، احمد دادبه، مین جهشی رو شناسم؟
- کاظم: می دونی چه جووری کار می کنه؟
- احمد: بله! فشار که بهش می آری فعال می شه. بعد کافیه این فشار رو قطع کنی یا وزنت تغییر کنه تا منفجر بشه. اگر هم از روش بلند شی، چند سائتی می آد بالا و بعد جووری می ترکه که تا چند فرسخی رو پوشش بده و رُب و رُبِت رو یاد کنی! بعله!
- [کاظم و مهرداد در سکوت وسایلشان را جمع می کنند.]

- احمد: چرا شما دو تا دمغید؟
- کاظم: آب می خوای باز هم؟
- احمد: هان؟ آهان! آب! آگه داری پیشم بذار و برو!
- مهرداد: از کجا فهمیدی که می ریم؟
- احمد: کاری ندارید اینجا.
- کاظم: ...
- مهرداد: ...
- احمد: [آرام تر] این ها که خنثی بشو نیستن!
- مهرداد: [کلافه بلند می شود.] من نمی دونم حاج محمد برای چی مارو فرستاد! بهمون هم نگفت داستان چیه!
- احمد: ناراحتی مگه، دکتر؟
- کاظم: بیا این هم سه تا قمقمه آب. کافیه؟
- احمد: دستت درد نکنه.
- مهرداد: [مهربان] کاری می تونم برات بکنم؟
- احمد: [لبخند. سکوت طولانی] دعا!
- [مهرداد و کاظم در سکوت به طرف خاکریز پیش می روند؛
- پریشان و سرخورده. صدای احمد متوقفشان می کند.]
- احمد: دکتر!
- مهرداد: جونم؟
- [احمد پلاکش را محتاط درمی آورد و بالا می گیرد.]
- احمد: بی زحمت این رو هم ببر!

[مهرداد توان حرکت را از دست داده. در جای خود خشکیده.  
کاظم متوجه فضای سنگین آنجاست. با خنده به طرف  
احمد می‌رود و بی‌هوا و سرخوش پلاک را می‌گیرد. سعی  
می‌کند فضا را بشکند.]

کاظم: احمد جان، بذار برات یه جوک بگم اینجا  
بیکاری، بهش فکر کن!  
[احمد مشتاق لبخندی می‌زند.]

کاظم: یه روز یه «خر» و یه «گورخر» با هم مسابقه‌ی  
دو می‌دن، گورخره اول می‌شه. خره ناراحت  
شروع می‌کنه به دادوپیداد که قبول نیست، تو  
گرم‌کن تست بود!

[کاظم، خود، ریسه می‌رود؛ احمد نیز. کاظم متوجه  
خنده‌ی بی‌ملاحظه‌ی احمد می‌شود. دستپاچه خنده‌اش را  
فرومی‌خورد.]

کاظم: احمد جان، بسه! احتیاط کن! تو رو «مرتضی  
علی»... [زیر لب. در سکوت تازه‌ایجادشده‌ی فضا!]  
یواش‌تر! باشه؟

[دوباره فضا سنگین می‌شود. مهرداد سخت و سنگین بالای  
خاکریز است.]

کاظم: بذار... یکی دیگه بگم که... کمتر بانمک باشه.  
خنده‌ی زیادی برات خوب نیست!



احمد:

بگو! بگو! باحال بود!

[در خلال این جوک، کم‌کمک و به‌سختی، رنگ بغض در

کلام کاظم قابل تشخیص خواهد بود.]

کاظم:

این یکی درباره‌ی خودمونه! دکترها! تو چین

رسمه که هر دکتري آگه مريضش مرد، يه

فانوس رو در مطبش آویزون کنه. يه چيني مريض

می‌شه، می‌خواد بره دکتر، هر مطبی می‌رسه،

می‌بینه سردر مطب پر فانوسه! جرئت نمی‌کنه

بره تو. می‌ره پی یکی دیگه. می‌گرده، می‌گرده،

می‌گرده، آخرسر، يه مطب رو پیدا می‌کنه که

یه فانوس بیشتر آویزون نبوده از درش. خوشحال

می‌ره تو و به دکتر می‌گه: «تعجب می‌کنم شما

چطور فقط يه فانوس از سردر مطب آویزون

کرده‌ید؟!» دکتره نگاهی بهش می‌کنه و می‌گه:

«من امروز کارم رو شروع کردم، عزیزم!»

[این بار احمد به‌تتهایی می‌خندد. نم به چشمان کاظم

آمده. در امتداد خنده‌ی احمد که چشمانش را بسته، کاظم،

آرام و پکیر، کنار مهرداد می‌رود. هر دو نگاهی به احمد

خندان می‌کنند و صحنه را ترک می‌کنند. احمد، در خلوت

و تتهایی، نرم‌نرمک خنده‌اش فروکش می‌کند. نگاهی به

اطرافش می‌کند. کسی نیست. از دور صدای تیراندازی به

گوش می‌رسد. سرش را زمین می‌گذارد و خیره به آسمان  
می‌نگرد.]

## پنج

[محمد دشت آرا — برعکس همه — از طرف خاکریز، از عمق صحنه، به طرف احمد و ما سرازیر می شود. بالای خاکریز لحظه ای می ایستد و احمد را، که چشمان خود را بسته، برانداز می کند و آرام نزدیک می شود. مقرر است و نه چندان جوان. می آید کنار احمد می ایستد. کمی دقت می کند تا اطمینان یابد که هنوز زنده است. به محض اطمینان یافتن، تک سرفه ای می کند.]

خدا قوت!

محمد:

[در سکوت احمد صدای تیراندازی و چند انفجار کوچک را از دور می شنویم.]

مهمون داری، عزیز! نمی خوای یه لبخندی بهمون بزنی دلمون باز شه؟

محمد:

هیس! الان! [هنوز چشمانش بسته است.]

احمد:

آهان! ببخشید!

محمد:

[لحظاتی میانشان سکوت می‌شود. احمد درحالی‌که چشمانش بسته است، لبخندی به چهره می‌دواند. محمد دشت‌آرا غرق در احوال اوست! ناگهان احمد چشمانش را می‌گشاید و به محض دیدن محمد، گرم و پرشور، شروع به مهمان‌نوازی می‌کند.]

[بلند می‌خندد.] به‌به بلبل تاج‌دار منطقه! حاج محمدخان دشت‌آرا! آقا مخلصیم. فکر می‌کردم یادت رفته ما رو! نه که جلو بودی و درگیر این بی‌ناموس‌ها... چطور برگشتی، حاج محمد؟ خبریه؟ تموم شد؟ یا باز پاتک زدن؟ بر نمی‌گردن که تو!

احمد:

[لبخندی می‌زند.] نه! چیزی نمونده! خرمشهر داره پاک می‌شه.

محمد:

داره پاک می‌شه؟! پس... تو اینجا چی کار می‌کنی، حاجی؟

احمد:

مهم نیست!

محمد:

اتفاقاً مهمه! جای تو اونجاست که!

احمد:

داستان داره.

محمد:

اینجا کی داستان نداره؟ [می‌خندد.] عجب جای

احمد:

غریبی اومدیم آخر عمری!

محمد: تو که باید مال همین دوروبرها باشی! [آرام کنار احمد می‌نشیند.]

احمد: من؟ نمی‌شه بگم جنوبی نیستم ولی «خرمشهر» که نه! اوووه... بین از اونجا تا اینجا چقدر راه! [مکث. حذف رنگ خنده از کلامش. فضا کمی سنگین می‌شود.] اینجا به دنیا نیومدم ولی... شاید اینجا بمیرم!... نه؟

محمد: از این شایدها که همه‌مون داریم.

احمد: من که بچه نیستم، حاجی! این قدر بزرگ شده‌ام که پیام اینجا. شما هم فرمانده‌ای. قرار نیست لی‌لی به لالای همه‌مون بذاری که! این‌ها رو چی می‌گی؟ [به اجساد اشاره می‌کند.] یه چیزی بگو این‌ها هم امیدوار شن!

[محمد لحظاتی ساکت می‌شود. نگاهی به احمد و نگاهی به اجساد می‌کند. پاسخی ندارد.]

احمد: [حق به جانب. آرام] بفرما! نمی‌شه دیگه!

محمد: خوش به حال این‌ها!

احمد: [سری تکان می‌دهد.] می‌دونم. جاشون تو بهشته، نه؟

محمد: نمی‌دونم. بعیده که نباشه، ولی من نمی‌دونم.

احمد: پس چرا خوش به حالشون؟

محمد: تو می‌دونی وقتی با صد نفر که بهت باور دارن و بهت تکیه کردن و لبخند رو لبشونه، می‌ری جلو و تنهایی با یه تیر تو پهلوت برمی‌گردد، یعنی چی؟ می‌دونی پریپر شدن اون‌ها رو دیدن، یعنی چی؟ [مکث] همه چیز رو بذار یه‌ور، فقط به اون لحظه‌ای فکر کن که بهت می‌گن: «دشت‌آرا، فرمانده، بقیه کجان؟»

احمد: ...

محمد: [تکرار می‌کند: تلخ] بقیه کجان... نامرد؟! ...

احمد: ...

محمد: این‌ها... که خدا رحمتشون کنه... هیچ وقت مجبور نیستن به همچین سؤالی جواب بدن! از این‌ها نمی‌پرسن «بقیه کجان؟» ازشون می‌پرسن «کجا رفتی؟» به خدا که خوشبختان! چون جواب این سؤال رو اگه بخوای بدی، خیلی آسونه. سؤال قبلی نه که هی توش تجدید می‌شی و می‌افتی. پیروز هم که بشی و فاتح برگردی و لبخند گوشه‌ی لب باشه، باز هم باید به این سؤال جواب بدی. نمی‌دونی این لحظه، چه جهنمیه!

احمد: منم می‌تونم سؤال بکنم؟

محمد: [نگاه به طرف احمد می‌گرداند.] ...؟! ...

- احمد:                      تترس، حاجی! اون سؤال رو نمی‌کنم.
- محمد:                      [آرام] بگو!
- احمد:                      فرق زمین و آسمون چیه؟
- [محمد نگاهی به احمد و نگاهی به آسمان می‌کند. دوباره لبخندی می‌زند.]
- محمد:                      پس که اینجا دراز کشیدی، زل زدی به آسمون
- قاطعی کردی! هان؟
- احمد:                      یعنی سؤال بیخودیه؟!
- محمد:                      [خیره به آسمان. به دنبال جواب] بیخود که... نه! نه
- بیخود نیست. چه می‌دونم؟ زبونشون فرق داره با هم.
- احمد:                      زبونشون؟
- محمد:                      اوهوم. آسمون یه جور دیگه باهات حرف می‌زنه.
- احمد:                      چه جوری؟
- محمد:                      زمین سفته، زبونش تلخه، بهت دستور می‌ده. می‌گه: «یا الله! برو جلو! پاهای این‌ها رو قلم کن که اومدن این‌ور!»... یا زیر پات یک‌هو خالی می‌شه؛ می‌بلعدت. زمین همیشه گشنه‌اشه. بد می‌خوره بی‌پدر! هیچ‌وقت تو قبرستون زل زده‌ای به دهن گشاده قبر که لقمه می‌خواد؟

انگار به ریشتم می‌خنده! می‌گه: «هر غلطی  
می‌خوای بکن، ولی زود باش! چون دررو نداری.  
بپر تو!» [مکث] زبونش تلخه. آسمون فرق داره.  
هیچی بهت نمی‌گه؛ فقط نشونت می‌ده! اون وقت  
خودت پیدا می‌کنی که چه جووری جوابش رو  
بدی.

[احمد گوش تا گوش لبخند به لب دارد. خوشش آمده!]

بهت گفتم اومدنم داستان داره.

هان!

همین آسمون بهم گفت!

حاجی... [می‌خندد.] من اینجا جلو آفتاب دراز

کشیدم، شما مخت تاب برداشته؟

[هر دو، به همراهی هم، صمیمی و گرم، می‌خندند. گرچه غمی در

وجود محمد ملموس است.]

داشتیم می‌رفتیم جلو، اون‌ها می‌رفتن عقب.

بچه‌ها داشتن قلوه‌کنشون می‌کردن از تن

خرمشهر. رفتیم جلو... جلو... جلو... دست بلند

کردم باز، دستور پیشروی بدم، یک‌هو حس

کردم یه‌هوا ساکت‌تر شدن دوروبر. وایسادم.

چشم نمی‌دیدشون. همین لحظه یه کفتر سفید

از بالاسرمون تو این هاگیرواگیر اومد و رد شد.

محمد:

احمد:

محمد:

احمد:

محمد:



بی اختیار چشمم موند روش. رفت جلوتر و نشست. نشست و تکون نخورد. از جا بلند شدم و با احتیاط رفتم جلو. یه صد متری جلوتر از ما نشسته بود و تا چشمم کار می کرد، جلو پاک بود. عراقی ها رو نمی دیدیم. یهو کفتره دوباره خواست بلند شه رو به آسمون. [مکت] ترکیدا! چشمت روز بد نبینه. میدون مین بود، یه گوشه از منطقه‌ی مرزی شهر. معلوم بود قبلاً مین گذاری شده؛ همه هم جهشی. حتی پر اون کفتر هم نموندا! یه شتک خونی دیدم، اون هم یه لحظه. قبل اینکه بخوابم رو زمین، ترکش به دو تا از بچه ها گرفت، ولی جدی نبود. فهمیدیم میدونه. بچه ها کل اونجا رو دور زدن و باز رفتن جلو. من... یاد تو افتادم. تقریباً پاک شده. شهر رو می گم. کفتره بهم گفت پیام سری بهت بزنم.

احمد: ...

محمد: ...

احمد: ...

محمد: آسمون... احمد آقا، این جوری باهات حرف

می زنه!

احمد: ما بال نداریم حاج محمد. تکون نمی خوریم.

- نگران نباش.
- محمد: نگران نیستم.
- احمد: پس برای چی برگشتی؟
- محمد: [مکث] خواستم یه بار دیگه ببینمت.
- احمد: [لبخندی می‌زند]. ... زنده... باشی!
- محمد: [دست احمد را می‌گیرد]. کاری می‌خوای برات بکنم؟
- احمد: هیچی.
- محمد: هیچی؟
- احمد: هیچی! کارهات رو کرده‌ای. امدادگرا هم او مدن.
- محمد: خب؟
- احمد: شما فرستادی شون دیگه، نه؟
- محمد: اوهوم. چی شد؟
- احمد: نمی‌بینی؟ دوش بتادین گرفتم. همین جوری ریخت ها! [می‌خندد]. البته طفلک چاره‌ای نداشت. تکون که نمی‌تونست بده ما رو. بعدش یکی دو تا جوک باحال گفتن و رفتن. بچه‌های خوبی بودن.
- محمد: [مکث] پلاکم رو هم دادم به یکی شون ببره!
- محمد دست احمد را می‌فشارد و بلند می‌شود.
- احمد: می‌ری، حاجی؟
- محمد: می‌رم جلو!
- احمد: امروز تمومه دیگه، نه؟

محمد: چی؟  
احمد: پاکسازی شهر!  
محمد: ان شاءالله... تا غروب تمومه!  
احمد: خب... خب... تا اون موقع وایمیستم.  
محمد: ...  
احمد: به... بچه ها بگو، علی یارتون!  
محمد: حتماً! [در حال دور شدن] خدا حفظت کنه.  
احمد: حاج محمد!  
[محمد در آستانه‌ی خروج می‌ایستد].  
احمد: تشنه‌ها نیست؟ آب هست ها!  
محمد: نوش جونت!  
احمد: به من گفتن تشنه‌ای!  
محمد: آره... ولی نه تشنه‌ی آب!  
[محمد رفته است. احمد لحظاتی می‌ماند. دوباره سکوت او و خیرگی‌اش به آسمان. کبوتری از آسمان صحنه می‌گذرد.  
احمد، لبخند زنان، با چشم، تعقیبش می‌کند].  
احمد: [بلند] ... هی... نری جلو!... می‌گن میدون مینه ها!  
[می‌خندد.] از صنف شما هم شهید دادن جلوتر!... ای ای ای... طفلک...

## شش

[«بمانی»، زنی مسن و چادریوش، وارد صحنه می‌شود. درحالی‌که مدام صدا می‌کند، احمد متوجه او می‌شود. زن را می‌بیند که به طرف اجساد می‌رود و نامی را صدا می‌زند.]

[بر سر جسدی] کاوه! [بر سر جسدی دیگر] کاوه! [بلند به جلو] کاوه!

بمانی:

[می‌خواهد جلوتر برود که متوجه احمد و نگاه و لبخندش می‌شود. احمد صحنه به صحنه بی‌رمق تر از پیش است.]

سلام، مادر!

احمد:

سلام، پسر. خوبی تو؟! خدا ذلیلشون کنه. طفلک مادرت! [بغض می‌کند.] می‌دونه اینجا افتادی، خونی، زیر آفتاب؟

بمانی:

گمونم بدونه!

احمد:

- بمانی: نمی دونه. بدونه زنده نمی مونه! مادر نیستی بفهمی  
چی می گم!
- احمد: مادر من عمرش رو داده به شما!
- [بمانی بی اختیار به طرف احمد می رود. می نشیند.]
- بمانی: خدا بیامرز دش! من خودم برای تو بمیرم، خوبه؟
- احمد: خدا نکنه مادر! ان شاء الله زنده باشی!
- بمانی: [در مرز گریه] زنده باشم که چی بشه؟ که از بچهام  
بی خبر باشم؟
- احمد: بچه ات کی هست؟
- بمانی: کاوه! «کاوه نجف آبادی». تازه رسیده ام اینجا. گفتن  
اینجاست. نتونستم. راه افتادم.
- احمد: اینجا امن نیست، مادر.
- بمانی: برای بچهام امنه؟
- احمد: برای هیچ کس امن نیست.
- بمانی: پس چه فرقی می کنه؟ اونکه اینجاست!
- احمد: چی بگم؟
- بمانی: توندیدیش؟
- احمد: پسرت رو؟
- بمانی: آره.
- احمد: گفتی اسمش چی بود؟
- بمانی: کاوه نجف آبادی!

احمد: دروغ چرا؟ من یه کاوه دیدم، ولی نمی‌دونم «نجف آبادی» بود یا نه. با هم گپی زدیم. همین جا! همین جا که شما نشست، نشست.

[مادر بی‌قراری می‌کند و دست به زمین می‌ساید.]

احمد: بعدش هم رفت جلو، پیش بچه‌ها! شکر خدا، عین‌المین گیر که نبود رفت گفت می‌گردد. خدا از زبونت بشنوه. یعنی من دوباره می‌بینمش؟

احمد: حتماً می‌بینی، مادر. مگه می‌شه مادری تا اینجا بیاد و عزیزش رو نبینه؟

بمانی: اگه ندیدم؟

احمد: دیگه این می‌شه قسمت!

بمانی: قسمت ما جداییه؟

احمد: کی می‌دونه، مادر؟

بمانی: نمی‌دونی چه نذرها کردم، چه دخیل‌ها بستم، چه ضجه‌ها زدم. طفلکم آدم جنگ نبود. این ناراحتی می‌کنه. می‌ترسید. الهی مادرت بمیره و رنگ پریده‌ی صورتت رو نبینه!

احمد: [انگار دریافته. آرام] می‌ترسید؟

بمانی: آره. می‌ترسید. گفتم خب نرو، مادر!

احمد: داوطلب بود؟

بمانی: اوهوم. نتونست بشینه. گفت باید برم!

احمد:

برای چی؟

بمانی:

به خاطر نامزدش!

احمد:

یعنی چی؟

بمانی:

نامزدش، داوطلب، قبل از ازدواجشون اومد جبهه. گفت می‌رم هر کمکی از دست یه زن بریاد، می‌کنم. گوش نکرد رفت. اسمش ریحان بود. شیش ماه نشده خبر آوردن شهید شده. ظاهراً سرخود از درمانگاه نمی‌دونم چی، که توش به پرستارها کمک می‌کرد، آب برمی‌داره و می‌زنه به خط. پرستارها می‌گفتن یکی از این بچه‌ها که مجروح شده بودن و آورده بودنشون اونجا، یه ریز هذیون می‌گفته و داد می‌زده: «جلو کربلاست؛ همه تشنه‌اشونه؛ آب ندارن.»

[احمد جا خورده و مبهوت مانده.]

بمانی:

با آب می‌زنه جلو... [گریه امانش را می‌برد.] آب رو نرسونده، شهید می‌شه. خدا رحمت کنه، دختر. خدا بیامرزدت.

[احمد آشفته‌تر از پیش است.]

بمانی:

بچه‌م هوایی شد. ننگش می‌اومد که از ترس چپیده تو شهرش و نامزدش شده سقای شهید! دیگه نتونستم نگهش دارم. اومد. می‌ترسید ولی

- احمد: ...
- بمانی: [متوجه احوال احمد می‌شود.] تو رو چرا عقب نبردن، پسرم؟
- احمد: ... من؟ ... راستش ... منتظرم ... [به زحمت می‌خندد.] قرار دارم!
- بمانی: [نافهمیده] گفتی ... دیدیش، نه؟
- احمد: ریحان رو؟
- بمانی: [متعجب] نه پسرم! اون که شهید شده. کاوه رو!
- احمد: ها! گمونم ... گمونم دیدم. رفت جلو!
- بمانی: [به طرف خاکریز هجوم می‌برد.] خدایا به حق پنج‌تن، خودت بجهام رو نگه دار!
- احمد: نگران نباش، مادر! دیگه دارن می‌رن بیرون!
- ان‌شاءالله سالمه.
- بمانی: [قبل از خروج] خدا از دهننت بشنوه ... عزیزم، اگه باز هم دیدیش، بهش بگو «مامان بمانی» ت اینجاست. پی‌اته!
- احمد: حتماً! [ناگهان چیزی به خاطر می‌آورد؛ هول، پیش از آنکه بمانی خارج شود.] مادر!
- بمانی: جونم؟ از چیزی ترسیدی؟
- احمد: [جا می‌خورد. لحظه‌ای می‌ماند.] ... من؟ ...



فقط می خواستم بگم... وقتی رفت جلو، دیگه  
نمی ترسید .

همانی:

[دست به سینه می برد. معلوم نیست احمد را می گوید یا  
کاوه را] الهی قریون قدت برم، مادر!

احمد:

[مادر را دوباره در آستانه ی خروج متوقف می کند.] مادر!

تو فکر می کنی فرق زمین و آسمون چیه؟  
[سریع، فکر هم نمی کند.] فرقش اینه که دستت

همانی:

هروقت از زمین کوتاه شد و ناامید شدی، می تونی  
بگیریش رو به آسمون ناامید نشی!

[همانی می رود. احمد لحظاتی غرق فکر می ماند. آرام آرام،  
دستانتش را به آسمان فراز می کند. نور از صحنه رخت  
می بندد. لحظاتی در تاریکی. صدای گلوله ها و انفجارهای  
گاه و بی گاه پشت، جای خود را به نوای هلهله ی مردمان  
و شادی جمعیت و صلوات و تکبیر می دهد. صدای مارش  
پیروزی از بلندگوها — بسیار دور — به گوش می رسد. به  
نظر خرمشهر آزاد شده است. در تاریکی صدای بال زدن  
کبوتری را می شنویم. بال زدن قطع می شود. انگار که کبوتر  
نشسته. سپس با آغاز دوباره ی صدای بال ها، انفجار مهیبی،  
از بسیار نزدیک، به گوش می رسد. هلهله ی شادی مردمان  
از پیروزی، همچنان پابرجاست... نور می آید... صحنه ها را  
انبوه پرهای سفید پوشانده است.]

این نمایشنامه...

به کارگردانی امیر دژاکام، در چهار استان کشور، در  
سال ۱۳۸۷، اجرا شد.

اروند خون



## شخصیت‌ها (به ترتیب حضور)

|          |                       |
|----------|-----------------------|
| حسین     | بیست‌ساله/خراسانی     |
| صبور     | جوان/به‌نظر جنوبی     |
| اسفندیار | چهل و چندساله         |
| علیرضا   | شانزده‌ساله/مازندرانی |
| مهدی     | جوان/آذری             |



## صحنه

[جایی در ذهن تو...]

می‌شود برای من و این آدم‌ها بسازی‌اش؟]

[صدای شلپ‌شلپ پاهایی که کفش پهن غواصی پوشیده‌اند

نور را به سمت خود می‌کشاند. صبور را می‌بینیم که از

بیرون خیس و آب‌زده وارد می‌شود. نزدیک می‌شود و با

دیدن نور می‌ایستد. سعی می‌کند تشخیص دهد چه کسی

مقابل اوست. گویی ممکن نیست.]

صبور<sup>۱</sup>: آگه برنگشتم، بهش بگید زندگی همین‌ه. شکرش

یعنی اینکه زنده بمونی. حالم خوبه؛ ولی اینجا

کاغذ نیست. همین یه تیکه است که می‌دارم

---

۱. در برخی پاره‌های واگویه‌های «صبور»، با ادای احترام، از بخش‌های پراکنده‌ای از رمان «من او» اثر رضا امیرخانی الهام گرفته شده است.

تو کیسه، آگه بمونه و کیسه سوراخ نشه! [مکت. طولانی] این بار که می‌اومدن دفعه‌ی آخر بود. این رو می‌دونست. باید تصمیم می‌گرفتن. ماه اول زمستون سال هزار و سیصد و شصت و پنج شمسی بود. نه شمسی نبود. گُلی بود. شاید هم سهیلا. یا مریم. آره هزار و سیصد و شصت و پنج مریم. استخون‌سوز هم بود. مریم استخون‌هاش درد داشت همیشه. آبِ اونجاها برای استخونش خوب بود، ولی خطر هم داشت. می‌گفتیم بره طرف‌های غرب. نمی‌رفت. می‌گفت: «با شما درست. بدون شما چه معنی؟» آخه به نفس و بال و آبشش هم ربط داشت. البته همه‌چیز می‌گذره. دنیا محل‌گذره. به دو تا دخترهام هم بگید این رو. به خاطر اون‌ها رفتیم. خیلی‌ها هستن که سرشون درد می‌کنه برای اینکه بگردن و از تو تاریخ حرف دربیارن. خیلی‌ها هم استخون‌هاشون درد می‌کنه. عین مریم. البته اسمش این نبود، من مریم صداس می‌کردم. می‌گفتم: «چه اسم آدمیزادی خوبی روت گذاشتم!» می‌گفت: «اسم که مهم نیست. استخون‌هام درد می‌کنه.» منم بالم درد می‌کنه. جدّم می‌گفت: «این طلسمه.» ما هم



نه نگفتم. این طلسم اجدادیه یا آرزوی اجدادی،  
اگه... بتونم برسونم خودم رو اون طرف، می‌شکنه.  
شما کی هستید؟ [مکث] نمی‌گید؟ این وسایل چیه  
همراhton؟ می‌شه چراغ رو نگیرید تو چشمم؟!  
[باریکه‌ی نور با صدای سرفه به طرف صدا می‌چرخد  
و صاحبش را می‌یابد... حسین را می‌بینیم که سربه‌تو،  
گوشه‌ای، نشسته است. سر و وضعی کاملاً معمولی دارد.  
جوانی است با محاسنی دوست‌داشتنی. سرش را با لبخند  
بالا می‌آورد و نگاه میان ما می‌چرخاند.]

حسین:

از وقتی خودمون رو شناختیم، گفتن سؤال کردن  
اشکالی نداره، الآن همه دارن از همدیگه می‌پرسن.  
کسی از ما چیزی نپرسیده ولی می‌شه ما هم  
پرسیم؟ نه نه نه! چیز خاصی نیست. فقط  
می‌خوام بپرسم می‌شه آخرش رو اول گفت یا  
باید از اول شروع کنم؟ آخرش؟ زیارت آقا و  
حَرَمش. بهت بگم از هشت سالگی آرزوم بوده،  
باورت می‌شه؟

نه به خاطر اینکه مشهدی‌ام و این چی‌ها؛ اصلاً.  
تازه اصلیت من که مشهدی نیست. من فاروجی‌ام،  
نزدیک مشهد. ولی تو مشهد بزرگ شده‌م. محله‌ی  
تقی‌آباد قدیم. سال ۴۵ فاروج به دنیا اومدم و

بعد از چهار سالگی به خاطر آقام اومدیم مشهد. سرت رو درد نیارم. آقا امام رضا قربونش برم که جای امام حسین رو نمی گیره. هرکدوم یه عطری دارن. حالا چرا از هشت سالگی آرزوم بوده حرم آقام حسین رو زیارت کنم، بحثش سواست. پدربزرگ من اسمش عبدالحسین بود. من رو می گرفت تنگش می گفت: «حسین جان، می دونی اسم من چیه؟» می گفتم: «معلومه که می دونم.» می پرسید: «چی؟» جواب می دادم. تا اسم عبدالحسین رو ازم می شنید، می گفت: «دِ نه دِ به من بگو عبدالرضا.» می گفتم: «مادرم شما رو بابا عبدالحسین صدا می زنه.» می گفت: «دِ اون هم اشتباه می کنه. من کجام؟ مشهدالرضا؛ کربلا که نیستم... من عبدالرضام نه عبدالحسین.» بعد یهو می زد زیر گریه و می گفت: «ای قربون لب های تشنه های بشم، حسین جان!» می خوند ها... یک صدایی داشت... مستت می کرد. قصه ی کاه و کهربا رو شنیدید؟ حکایت من و پدربزرگم بود. همیشه کنارش بودم. مریض بود. لاعلاج. همیشه ی خدا زیر لب زمزمه می کرد. «خدایا، عمرم بده برسم پابوسش. من رو زودتر نبری!» مادرم این حرفها

رو می شنید، گریه می کرد. آقام هفت سالم بود  
با هیجده چرخش رفت تو درّه و من و مادرم رو  
تنها گذاشت. پدر بزرگم اومد کنار ما تنها نباشیم و  
محتاج غیر نشیم. شد همه کس ما. اما مریض...  
[مکتی طولانی می کند.] می گفت: «پام برسه کربلا  
شفام رو می گیرم ازش... من عبدالحسینم...» ولی  
کربلا بسته بود...

[صدای سوت، نور را به طرف خود می کشاند. اسفندیار  
که مسن تر از بقیه است و لباس نظامی به تن دارد سوتی  
گوشه‌ی لب دارد. لبخند می زند؛ رو به نور]

«همه اسلحه‌ها رو تحویل بگیرن! اون‌هایی رو  
وردارید که چهل و هشت ساعت تو نفت و  
گاز و نیل گذاشتیم. ضد آب.» ولی ما بیست و چهار  
ساعت قبل توجیه شدیم. همه‌ی ما بچه‌های کادر  
گردان. زنم ولم نمی کرد. می گفت خواب دیده.  
گفتم: «اگه به خواب و کابوس و هذیون باشه  
که من باید بشینم تنگ دلت. حواست نبود زن  
ارتشی شدی؟» می گفت: «دختر دوقلوها هر  
مشقی که می نویسن، می گن کاش بابا می دید  
خطمون رو...» خون به جیگر می شدم وقتی این  
رو می گفت. از حرف‌های فرمانده گردان معلوم

اسفندیار:

بود کار سختی در پیشه. اون‌ها می‌دونستن. به ما دیرتر گفتن. چون چهل و هشت ساعت قبل اسلحه‌ها رو گذاشته بودن تو نفت و گازوئیل. کاش مریم می‌فهمید جون این بچه‌ها دست من بود. اون وقت کمتر غر می‌زد. منم سخت گرفته بودم. یک ماه و نیم مونده به عملیات تو خونه‌خرابه‌های اطراف خرمشهر مستقر شدیم. کیلومتر کیلومتر به تمرین‌های سختشون اضافه می‌کردم. شب اول، یک کیلومتر تو آب، شب دوم دو، شب سوم سه. می‌خواستم آمادگی شون رو تو یه هفته یا ده روز برسونم به فاصله‌ی بین خرمشهر و پل مارد. [مکث] کاش می‌شد به زن‌ها فهموند خواب و کابوس هم وقت داره. چرا همه کارتون بی‌وقته؟

[ناگهان صدای بلند نوجوانی نور را به سمت خود می‌کشاند. علیرضا ست. پشت لبش تازه سبز شده است و کمی اضطراب دارد.]

علیرضا: به خدا چهارده سالم تموم شده. گفتن بگم پاسدار افتخاری اومده‌ام. شونزده سالمه؛ ولی از یه سال پیش اینجام. می‌دونم چی می‌خواهید بگید. مادرم رضایت داره. آخه چرا نداشته باشه؟ اون فقط

نگرانہ۔ من تعہد پنج سالہ دارم۔ بهشہری ام... ای بابا! ماجرای دختر عمو شمسى به من چه ربطى داره؟ ما دنیا اومده نیومده، گفتن تو آسمون ها و چى و چى۔ از من سؤال نکردن! حالا آرزو دارن۔ مگه من ندارم؟ يہ خرده آرزو هامون با هم فرق داره وگرنہ منم آرزو دارم۔ من... من بهمن شیر و اروند دورہ دیدہم۔ خدا شاہدہ... ولى نہ با عمو اسفند۔ مری ما فرق داشت۔ من... پیش حاج حسین بودم۔ حاجى نبود ہا ولى مى گفتیم دیگہ۔ آہ۔ مشہدى بود۔ از لشکر پنج نصر۔ من اروند رو مى شناسم۔ شدت و سرعت حرکت آبش فرق داره۔ مہارت و تعلیم کہ ہمونہ۔ تازہ «عبور از باتلاق» ہم تمرین کردہم۔ من رو این جورى نگاہ نکنید! دورہ ی «خنثى کردن مین» ہم دیدہم۔ «انفجار جادہ و پل» ہم بلدم۔ کاش مادرم رضا بود۔ وگرنہ شمسى کہ اصلاً طفلى کى چیزى نمى گہ۔ بهش گفتم: «باید برم»۔ گفت: «خدا بہ ہمراہ»۔ ہمین۔ شہریور بود۔ ظہر روز عاشورا... نذرى بردہ بودم برای عمو۔ گفتم: «رضا باش کہ مادرم رضا باشہ...» صورتش گل انداخت گفت: «مگہ چیزى گفتم؟» خدایى ش ہم نگفتہ بود۔ ہمین جور کہ يہ گوشہ تو حیاط

نگهش داشته بودم حرف بزنم، روغن قیمه ریخته بود از ظرف توی دستم رو گوشه‌ی چادر گلی‌ش. تمام مدت داشت دیوار رو نگاه می‌کرد. حواسش به چادرش نبود. من فهمیده بودم به روم نمی‌آوردم. یعنی روم نمی‌شد بگم روغن این هوا ریخته رو چادر. خودم ریخته بودم آخه. می‌ترسیدم بگه «با این دست و پاچلفتی گریت می‌خوای برگردی جبهه؟» اینه که صدام درنیومد. گفت: «این چیزها «آرزو»ی مادر مرحوم منه و خاله، که مادر تو باشه.» اون هم گفت «آرزو». یعنی علیرضا نباید «آرزو» داشته باشه؟ خدا شاهده نمی‌خوام بگم من رو درک نمی‌کردن و از این سوسول‌بازی‌ها. نه! ولی آخه من چی؟ گفت: «خدا به همراهات.» و ظرف رو تندی گرفت از دستم و رفت از پله‌ها تو زیرزمین. گوشه‌ی چادرش لک روغن قیمه بود. این قدر تند رفت که رد روغن از تو چادر مالید رو کاشی‌های حیاط. آروم رفتم دنبال رد روغن. نمی‌دونم چرا بوی گل می‌داد! یعنی گل‌های چادرش واقعی بودن؟! نمی‌شه که، نه؟

[صدای بلند مهدی نور را به طرف خود می‌کشاند. مهدی لاغر اندام

است و لهجه‌ی آذری دارد.]

مهدی:

دوازده! می فهمی؟ دوازده! دوازده کیلومتر رفت؛ دوازده کیلومتر برگشت. اون هم تو عمق نیروهای مقابل! من خوشحال بودم. چرا نباید بودم؟ از چهارده سالگی تو جبهه بودم. یعنی از دی ماه ۶۰. حالا قرار بود دوباره کاری صورت بدیم. این، بعد از والفجر هشت، اولین عملیاتی بود که موج اولش با غواصی شروع می شد، اما یه فرق مهم داشت. دشمن روبه روی ما بود توی غرب ارونند. والفجر هشت رو می گم. اما تو این یکی، یعنی کربلای چهار، ما باید با جزرومد آب عمل می کردیم. باید با استفاده از مد آب از روبه روی خرمشهر، بین جزیره ام الرصاص و بوارین، از یه تنگه عبور می کردیم و به سمت داخل خاک عراق می رفتیم. این یعنی... شاید دیگه زنجان رو نمی دیدم. این یعنی... بابام که... گفتم... بابام از کار افتاده شد. شش ماه قبل از اینکه من پیام جبهه. مادرم گفت: «الآن مرد خونه تویی.» گفتم: «آی نه، سن آلاه قورتار! دی سن کی دو نجان دیبیردون سن اوشاخ سان!»<sup>۱</sup> تو گوشش نرفت. کاش خدا گریه ی مادرها رو خلق نکرده بود.

---

۱. مادر جان، تو رو خدا تموش کن! تو که تا دیروز می گفتی تو بچه ای!

بهبش قول دادم برمی گردم. چیزیم نمی شه. فقط نگاهم کرد. اگه برنمی گشتم... جواب خیلی ها رو نمی تونستم بدم. هم مادرم؛ هم خدا! آخه قسم قرآن خورده بودم. ولی عملیات... عجیب غریب بود. آلاه سنه توکل!<sup>۱</sup>

[صدای وررفتن باکیسه ای پلاستیکی نور را به سمت خود می کشاند. صبور است که سعی دارد کیسه ای گره خورده را باز کند.]

صبور:

پاری وقت ها انگشتر فیروزه رو به انگشت دوم از دست راست می زدم، انگشتر عقیق رو به انگشت چهارم از دست چپ. شنیده بودم ثواب داره. انگشتر به دست آدم وصله. وصله ی تن آدمه. از دست جدا نمی شه الا به وضو. انگشتر صفا داره؛ وفا داره. انگشت هام رو چه جوری پیدا کنم؟ چه جوری بشمرمشون؟ [مکث] می شه آخرش رو بگم همین اول؟ یا نه؟ نمی شه؟ پس به دخترهای دوقلوم بگید واسه خاطر اون ها رفتیم. آخه الان وقت کابوسه؟ دخترعمو شمسو چه ربطی به من داره؟ [مکث] گفتم که سال هزار و سیصد و شصت و پنج مریم. جزرومد، می فهمی؟ جزرومد! آلاه سنه

---

۱. خدایا توکل به تو!



توکل! آخه به آبشش‌ها خیلی ربط داره! تو کاغذ  
نوشتی ولی یادم رفت یه چیزی رو بنویسم. آگه  
بتونم بازش کنم دوباره، اضافه می‌کنم. شاید  
طلسم شکست. می‌دونی آرزوم چیه؟ [نالامید، و رفتن  
با کیسه را رها می‌کند.] روز عاشورا تو دجله یا  
فرات شنا کنم. این جوری طلسم می‌شکنه.

[صدای فریاد حسین، نور را به طرف خود می‌کشاند.]

حسین:

بسته است مادر! کربلا رو نمی‌گم. در اتاقش؛  
بسته است... نرو! خواهش می‌کنم. انگار باورش  
نمی‌شد. بهش گفتم: «آخرین تشخیص سرطان  
پانکراسه، آمبولی ریه کدومه؟» گفت: «یعنی  
چی؟» نتونستم توضیح بدم. دکتر که نبودم.  
با بغض و اشک برگشت نگاهم کرد. گفت:  
«بابام...» گفتم: «بابا بزرگم!» گفت: «کاش می‌شد  
بره کربلا... نکنه...» نتونست ادامه بده. «یا امام  
حسین، به حق اسمت آرزو به دل نره.» این قدر  
به هم ریخته بود که وقت نکرد بیرسه «بچه،  
تو این‌ها رو از کی شنیدی؟ چه جوری تکرار  
می‌کنی؟ اصلاً این کلمات قلمبه‌سلمبه چیه  
می‌گی؟» این قدر به هم ریخت که ندید من  
التماس دکتر می‌کردم که به بابا بزرگ نگه. دکتره

می‌گفت: «باید به بیمار بگیرم.» من پدربزرگ رو می‌شناختم. مامان بهم گفته بود که آگه بشنوه راهی نیست، قبل مریضی خودش خودش رو از پا می‌ندازه. گفتم: «بهبش نگید. بدتره!» به‌زور راضی شدن یا خودشون یا من به مامان بگیرم. گفتیم. عبدالرضا داشت از دست می‌رفت و عبد حسین شدن برایش یه آرزوی محال شده بود. کانال، مین، منور، شکنجه، آتیش‌بار، چهارلول، خون... این‌ها هیچی نبود برای باز کردن راه کربلا... برای آرزوی پدربزرگ. برای عبدالحسین شدن عبدالرضا... برای رزمنده شدن حسین؛ حتی آگه بعداً... روی حجله‌م می‌زدن «جوان ناکام».

[صدای فریاد اسفندیار نور را به طرف خود می‌کشاند].

اسفندیار:

نگو! نگو! نگو! مریم! حواست نبود زن یه ارتشی شدی؟ از دوقلوها نگو! از خطشون! از لبخندشون! از گریه‌شون! از پدر خواستنشون چیزی نگو! بذار وقتی تو کوچه‌ی مسجد صابون‌سازی نماز می‌خونیم، تو دعاها می‌دونی. هر سه تاتون رو. بچه‌ها باید به خودشون نارنجک می‌بستن و آربی‌جی حمل می‌کردن تا ببینن چه وزنی رو می‌تونن تو آب با خودشون حمل کنن. هر بدنی

وزن مشخصی رو می تونه تو آب حمل کنه. به هیکل و وزن هم ربطی نداره. مثلاً بعضی ها دو تا خشاب می تونن حمل کنن، بعضی ها چهار تا. وقتی تمرینشون می دادم از خودم می پرسیدم خودم چقدر می تونم حمل کنم؟ شاید هیچی. هیچی! با این همه غصه که من دارم... اگه برم تو آب، بدون حتی یه خشاب می رم تا ته. غرق می شم. تو نمی دونی وزن غصه چقدره.

[صدای فریاد علیرضا نور را به سمت خودش می کشاند.]

علیرضا:

به من ربطی نداره. دختر عمو شمس به من ربطی نداره. من باید برم! [مکث] این هزار بار! آسمون کجاست؟ چی توش می نویسن؟ چرا؟ چرا سؤال نمی کنن بنویسیم یا نه؟ مگه ما آدم نیستیم؟ شخصیت نداریم؟ عین اون دکتر بی تبه که تو بهشهر از فرنگ اومده بود و هیچ کس قد بز احترامش نمی داشت، بس که بی خاصیت بود و ادایی. یعنی ما هم همچین جایی داریم که هیچ کس احتراممون نمی کنه؟ قلم برداری بری عقد رو اون بالا بنویسی که چی بشه؟ که وقتی قلبت برای وظیفهات می تپه یادت بیفته که رد روغن بوی گل چادر می ده؟! این درسته؟ یا وقتی

می‌خنده حس کنی بوی یاس حیاط رو گرفته؟  
 خداوکیلی این درسته؟ وقتی می‌گم دخترعمو  
 شمسی به من ربط نداره، بگو چشم!  
 [صدای فریاد مهدی نور را به طرف خودش می‌کشانند.]

مهدی:

سن بیل حضرت عابّاس آغلاما، ننه. هِش  
 دُخلی وار ها!۱ بابا جان، من برمی‌گردم. شما  
 چی فکر کردی آخه؟ تازه برنگشتم خدا سایه‌ی  
 شما رو بالاسر بابا حفظ کنه... نه... نه... منظور  
 اینه که می‌آم؛ قول دادم قسم خوردم ولی خب  
 نهایتاً چی؟ همه رفتنی هستیم دیگه. می‌دونم مرد  
 خونه منم ولی ستون خونه شمایی مادرم. باور کن  
 ننه، اونجا از من جوون ترهاش هستن. هیچ‌کس  
 هم قدر من فکر خونواده و ننه و بابا نیست!  
 بس که شما گریه می‌کنید آخه. عایب دی، ننه  
 جان! والاّ عایب دی!۲ یه شمالی هست، نمی‌دونم  
 گیلانه، مازندران، کجاست؟ ولی اومده، نصف منه.  
 می‌خواستن دامادش کنن اومده اونجا خط مقدم.  
 آخه تو ببین. حالا من سر نماز گریه می‌کنم،  
 می‌گن چی شده؟ می‌گم ننهام، برای من دست  
 می‌گیرن. این درسته؟ حالا باز اون عاشقه. هی

۱. تو رو حضرت عباس گریه نکن، ننه. عجب گیری افتادیم ها!

۲. عیب، مادرم! به خدا عیب!

اسم خواهرمون رو می گه که یادم رفته چی بود، هی از خونواده و مراسم و این چیزها می گه و اونجاست؛ اون وقت من می گم آتا، آنا<sup>۱</sup>. فکر می کنن سوسولم دیگه. آهان شمسی! هی می گه شمسی... اون وقت من چی می گم؟ آتا، آنا!

[صدای فریاد صبور نور را به سمت خود می کشاند.]

صبور:

گفتم سال هزار و سیصد و شصت و پنج شمسی نه، مریم! هزار و سیصد و شصت و پنج مریم. روشن شد؟! حالا می شه. ولی روشن نشد وقتی انگشت نداری انگشت رو کدوم انگشتت باید بزنی؟ حالا فیروزه و عقیقش بماند. مریم با اون استخون دردش هی این سؤال رو می کرد. می گفتم: «به ما چه؟» می گفت: «مگه عاشق نیستی؟» می گفتم: «فعلاً به فکر استخون های توأم؛ باید بری طرف غرب. آبش شفاست.» نمی رفت. می گفت: «با شما<sup>۲</sup> درست. بدون دسته چه معنی؟ تنهایی؟!» می گفتم: «اگه لازم باشه، آره. آره. آره. شوخی که نیست.» می گفت: «تا حالاش موندیم، باز هم می مونیم تا به وقتش.» می گم: «اگه دووم نیاری؟» می گه: «به آبش ربط داره. اگه طوفان نشه و غذا کافی

---

۱. پدر، مادر.

باشه، دووم می آره.» اون هم یه جنوبی واقعیه. عین خودم. منم بالم ناراحته. کاش بشه با مریم بریم دجله یا فرات شنا کنیم. طلسم اجدادی یعنی طلسم اجدادی. بشکنه، مال اون هم شکسته دیگه، نه؟ جدّ جدّم تعریف می کرد، یه بار دیده بوده که به یه مار آبی با اون زبون دوشاخه ش، یه بشری، نون و نمک داده بود و قسم خورده بود زهرش اون دوروبر به تن کسی نشینه. مار هم پیچ و تاب می به کمرش داده بود و فیس می کرده بود و رفته بود از اونجا. گم گور! کاش کسی به اون ها، اون شب گفته بود که مار به حرمت نون و نمک زبونش رو غلاف می کنه می ره؛ تو بدتر از ماری؟ نگفتید شماها کی هستید؟ نگفتید اینجا کجاست؟ نگفتید کی می رسیم کربلا؟ رد نشیم از دجله و فرات؟ عاشورا نشده باشه و من غافل؟ راستی... اگه یکی انگشت نداشته باشه، تکلیف انگشت عقیق و فیروزه چی می شه؟ اون شب، همه جا یه روشن شد. انگار کن! خشکی! آفتاب! گرما! [نور همه جای صحنه را می پوشاند. هم زمان، افراد دیگر را در جاهای خود می بینیم. همه همان جا هستند. تنها صبور است که میانشان حرکت می کند. کنار هر که

می‌رسد، او رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد.]

صبور: قرار نبود این وقت شب این جوری روشن باشه!

[صدای ترانه‌های عربی در فضاست و همه جا روشن است. صبور

کنار اسفندیار رسیده است.]

اسفندیار: سه شب بود تو آماده‌باش بودیم. سه شبانه‌روز

با کفش نماز می‌خوندیم. استقرار تو دژ خرمشهر

و بعد چهار کیلومتر راه آبی تا پل بصره. صدای

ترانه‌های عراقی‌ها که برای تضعیف روحیه‌مون

گذاشته بودن، همراه نور منورها یه بویی می‌داد.

نکنه عملیات لو رفته!

صبور: [درحالی‌که به حسین نزدیک می‌شود.] دنیا محل

گذره. این هم می‌گذره. به دوقلوها بگو به

خاطر اون‌ها بود. الآن وقت کابوس نیست، زن!

حسین: من نمی‌دونم ها ولی به نظرم جمع شدن تو

استادیوم آزادی و نمایش قدرت جلوِ دوربین‌های

تلویزیون و مخابره‌اش به دنیا درست نبود. نتیجه‌ش

هوشیار شدن بود. انگار داد زدیم داریم می‌آییم.

من این رو به اون پسر، شمالیه، هم گفتم.

گفت: «حاج حسین، من هم اونجا بودم.» گفتم:

«ان شاء الله یه روزی حاجی می‌شم ولی الآن که

نیستم. در ثانی، به نظر من اشتباه اول همین بود.»

اما یه آذری داشتیم می‌رفت می‌اومد، حرف‌های ما رو شنیده‌نشیده یه چیزی می‌گفت. این رو که شنید گفت: «تو می‌دونی چرا لازمه نماز رو با صدای بلند بخونی؟ همینه دیگه!» گفتم: «تو رو جدّت آقا مهدی، تو عملیات بلند نخونی نمازت رو!» علیرضا، شمالیه، خندید. جوون‌تر بود. به هر حال من هنوز هم فکر می‌کنم اشتباه بود. همون قدر که آرزو به دل موندن بابا عبدالرضا برای عبدالحسین شدن اشتباه بود. خون به جیگر شدم.

صبور: [درحالی‌که به علیرضا نزدیک می‌شود.] ای قربون لب‌های تشنه‌ها بشم، حسین جان! خدایا، عمرم بده برسم پابوسش... من رو زودتر نبری! علیرضا: ارونه انگار واقعاً آبش فرق داره. فهمیدم. قراره به کمک دو تا قرارگاه قدس و کربلا، جزیره‌ی ام‌الرصاص و ابوالخطیب به تصرف ما دربیاد ولی... اینجا آبش چرا این قدر فرق داره؟! نه نه... نترسیدم ولی تو سرعت حرکت رو ببین...! نه نه... من نمی‌رم جزء نیروهایی که قراره بعد از غواص‌ها وارد شهر بشن... سنم خیلی هم کم نیست به خدا! شونزده سالمه! می‌آم! می‌آم! جام



هم خوبه... ان شاء الله که می تونیم پل بصره رو  
منفجر کنیم... آره... من با بچه ها مواد منفجره ی  
ضد آب رو می پریم رو پل... اگه این آب بذاره...  
به نظر شما فرق نداره؟ باور کن نترسیدم...  
سؤاله! ای بابا... چرا همه جز دختر عمو شمسی  
حرف آدم رو چپکی می فهمن!؟

صبور: [در حالی که به اسفندیار نزدیک می شود.] علیرضا نباید  
آرزو داشته باشه؟ کاش مادرم رضا بود. کاش  
شهریوری، همون ظهر روز عاشورا، روغن رو  
نریخته بودم رو چادر گلی شمسی. یعنی گل هاش  
واقعی بودن!؟

اسفندیار: از نظر ساماندهی و طراحی مانور درست نیست...  
چرا بعضی وقت ها آدم دوست داره حرف هاش  
رو بشنون و هیچ کس هم نمی شنوه؟! زیر شتاب  
رودخونه پر مینه. سیم های خاردار چندلایه،  
جابه جا. میلگردها... بدتر از همه اینکه روبه روی  
ما سنگرهای بتونی شونه که توش مجهز به  
سلاح های سنگینه... بعد از خیبر و بدر، کربلای  
چهار اولین تحرک تماماً آبی - خاکی ما بود.  
نباید خراب می شد. اصلاً شوخی نبود. باید  
می رفتیم زیر فاضلاب توی دریا، وسط ارونند

با اون تلاطم، از میون سیم‌های خاردار توی تاریکی شب می‌جنگیدیم. هنوز هضم نکرده بودم که باید بچه‌ها رو ببریم تو اون قتلگاه تا یکی از بزرگ‌ترین کارهای طول دوران جنگ رو انجام بدن. دوپست و پنجاه گردان رزمی، سیزده تالشکر، و دوازده تا تیپ مستقل با دوپست و سه هزار و هشتصد و یازده نفر. هدف تسریع پیشبرد کار جنگ. می‌خواستیم بصره رو بگیریم تا تو مذاکره برای پایان جنگ برگی دستمون باشه. باید سرنوشت جنگ به نفع ایران تغییر می‌کرد. به یه اهرم فشار احتیاج بود. ولی این جوری... من یاد حمله‌ی پیاده‌های مایوس انگلیس و فرانسه و آلمان علیه نیروهای سنگرگرفته‌ی همدیگه تو کانال‌ها و مواضع دفاع مجهز به تجهیزات پیشرفته، تو جنگ جهانی اول می‌افتم. صدای ترانه‌هاشون قطع شد یهو! خدا کنه به‌خیر بگذره. خدا کنه خواب مریم چپ باشه!

صبور:

[درحالی‌که به مهدی نزدیک می‌شود.] کاش می‌شد به زن‌ها فهموند خواب و کابوس هم وقت داره. یه جاده‌ی صاف به عرض بیست متر که هیچ کانال و سنگری نداشت؛ بعد از اون شیب کنار

مهدی:

رودخونه؛ بعد سیم خاردارهای فرشی به ارتفاع  
چهل سانت از زمین که نه از بالاش می شد  
ردشی نه از پایینش؛ بعد خود رودخونه که  
پرمین های منور، ضدنفر، ضدتانک، و تله های  
انفجاری بود؛ و تازه بعد از همه ی این ها، خود  
رودخونه که عرضش به پنجاه متر می رسید  
با سه رشته سیم خاردار توی ده ردیف حلقوی  
و اون طرف رودخونه هم موانع خورشیدی با  
میلگردهای جوش خورده اش که آگه منفجرشون  
هم می کردیم، ترکش همین میلگرده اصل خطر  
بود! آگه خط می شکست و ما به کانال های  
عراق می رسیدیم، کانال های خیلی محکم و  
سنگرهایی که چهارلول ها توش آماده ی شلیک  
بودن، روبه رومون بود. همه تو تیررس اون  
سنگرها بودیم که پنجره های خیلی کوچیک  
داشتن و با ضدهوایی به «نفر» شلیک می کردن!  
آلاه سنه لعنت الّه سین! آدام سان آخی سن؟!  
وای... منورها! چقدر؟ یعنی منتظرمون بودن؟!

صبور: شاید دیگه زنجان رو نبینم. کاش گریه ی مادرها رو  
خدا نیافریده بود!

صبور: [همه با هم در نور زیاد صحنه‌اند؛ با فواصل تعریف‌شده که در حالت‌های پیشین دیده‌ایم. همه در التهاب‌اند.]  
 چهارشنبه، سوم دی‌ماه شصت و پنج. این رو  
 ازشون شنیدم.  
 حسین: [بلند] می‌شه بری عقب؟  
 علیرضا: چرا من حاجی؟  
 حسین: اسمت چیه؟  
 علیرضا: علیرضا.  
 حسین: من حاجی نیستم...  
 علیرضا: چرا من؟  
 حسین: تو جوون‌تری...  
 علیرضا: بهتره که.  
 حسین: [فریاد می‌کشد.] وضع رو نمی‌بینی؟ اون‌ها منتظر مون  
 بودن...  
 علیرضا: چرا؟  
 حسین: برو کنار!  
 صبور: [بلند و کشیده] چهارلول!  
 [صدای تیراندازی شدید همراه با موج انفجار مین‌های  
 مختلف و نورهایی که تغییر می‌کنند. حسین و علیرضا با  
 فریاد صبور هریک به گوشه‌ای پرت می‌شوند. اسفندپار در  
 تیررس نگاه ما قرار می‌گیرد.]

اسفندیار:

اوایلش خوب بود. دو گردان از لشکر ما از منطقه‌ی پنج‌ضلعی وارد عملیات شده بود. نیروهای غواص ما از آبراه‌های سیدالشهدا عبور کردن و به خط زدن و توی یه حمله‌ی برق‌آسا یه پاسگاه رو هم اشغال کردن. اما واحدهای دیگه‌ی چپ و راست، موفقیتی به دست نیاوردند. چند ساعت درگیر بودیم. نابرابر و بد... بعد از فتح فاو، تو والفجر هشت، دشمن با استحکامات آهنی خودش کاری کرد که دیگه از طرف ایرانی‌ها غافلگیر نشه... من گفتم. به خیلی‌ها. ولی پیش‌بینی بالایی‌ها فرق داشت. بصره شیعه‌نشین بود. می‌گفتن به اونجا حمله می‌کنیم، مردم اونجا هم تحت فشارن. می‌آن به کمک هم‌مذهب‌های خودشون و این‌جوری موفقیت رو تضمین می‌کنن... ولی لامصب‌ها جنوب بصره رو خالی کرده بودن... فقط نظامی‌هاشون توش مستقر بودن... یه قتلگاه بود... لعنت به کابوس زن‌ها!

[بلند و کشیده] نور!

صبور:

این چیه دیگه؟ مثلاً اخطار می‌دی؟ منظورت منوره؟

اسفندیار:

[بلند و کشیده و بی‌اعتنا به حرف اسفندیار] نور! آفتاب!

صبور:

گرگ و میش! نور!

اسفندیار: [پی نمی‌گیرد.] داشت صبح می‌شد... وای...

هیچ وقت از رسیدن صبح این قدر نترسیده بودم!  
این قدر از آفتاب بدم نیومده بود.

مین! ترکش میلگرد!

صبور:

[اسفندیار «یا حسین» می‌گوید و به گوشه‌ای پرت می‌شود و این گونه  
مهدی جای او را می‌گیرد.]

مهدی: این‌ها قوی‌تر از مان. تو اوزووه گل‌سین!<sup>۱</sup> همیشه

به خاطر این آواکس‌های کثافته! همه‌چی  
رو براشون مخابره کرده‌ن. عملیات طول‌چهل  
کیلومتری داره. اگه قرار باشه تو خط مقدم  
اون‌ها همه‌ی بچه‌ها قلع و قمع بشن، چی از ما  
می‌مونه؟ چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟ من جزء گردان  
حبیب لشکر عاشورا بودم. آتیش می‌بارید...

[بلند و کشیده] منور!

صبور:

مهدی: روشن‌تر شد. سرم رو آوردم بالا. یا ابوالفضل!

این قدر پشت هم انفجار بود و دولول و چهارلول  
و آتیش مسلّم که رد خون همه‌ی اروند رو گرفته  
بود. اروند شده بود جوی خون! تو نور منورها  
سرخی‌ش رو دیدم. سرخ سرخ! اصلاً دریای

خون!... ننه، بولورم آندایشیمش، حلالِ اَله!١ محو  
خون بودم؛ یک‌هو تمام تنم تیر کشید. بازوم  
سوخت... خدا...

[با صدای تیری کش آمده، مهدی پرت می‌شود. صبور تنهاست.]

صبور: خدا فقط تو ارونند نیست؛ همه جا هست!  
حتی تو قلبت! تو قلب تک‌تکشون... یه بار،  
یکی مون رو تو همون ارونند یه بچه‌کوسه زد. سه  
تیکه‌ش کرد. مریم قلب اون رو، که کوسه بهش زده  
بود، قبل از اینکه از تپش بیفته، بلعید! آخه مریم  
عاشقش بود. نمی‌تونست ببینه قلبی که برای اون  
می‌زده یهو با حمله‌ی یه کوسه از تپش بیفته. بعد  
مریم بچه‌دار شد. زیاد. دکترها معاینه‌ش کردن.  
یکی از بچه‌هاش رو می‌گم! دو تا قلب داشت!  
مریم استخوون‌درد گرفت. ولی عوضش بچه‌ش  
دو تا قلب داشت. الآن خدا تو قلب اون بیشتر  
می‌زنه. اون زودتر از من راه افتاد طرف دجله.  
شاید هم رسید. آگه رسید، خوش به حالش.  
یکی از قلب‌هاش تو حالت عادی نمی‌زد.  
طرف راست هم بود. اما می‌گفت تو شناهای  
سرگردونش هروقت طرف کربلا شنا می‌کنه، قلب

---

۱. ننه، می‌دونم قسم خوردم، حلالم کن!

دست راستی می‌زنه. انگار قبله‌نماست! کربلا نما  
شنیدی؟ معلومه که نشنیدی! چون فقط تو قلب  
پسر مریمه. می‌دونم با اون قلبی که داره مسیر  
رو گم نمی‌کنه... خوش به حالش. من گم شدم.  
اینجا دریای خونه! [بلند و کشیده] مین ضدتانک!

[صدای انفجار بلند. اسفندیار را کنار صبور در منظر ما می‌نشانند.]

اسفندیار: آخه نامسلمون‌ها! ضدتانک زیر آب؟!

صبور: باور نمی‌کنی؟

اسفندیار: دارم می‌بینم...

صبور: هیچ وقت آرزو نکردی کاش این چیزها رو نمی‌دیدي؟

اسفندیار: مگه آدم نباشم!

صبور: مثل من!

اسفندیار: هر آدمی آرزو شه کابوس نباشه تو دنیاش.

صبور: گمونم درسته.

اسفندیار: الان...

صبور: [قطع می‌کند.] کاش کابوس باشه!

اسفندیار: [در خود و عصبی] بیدار شو، زن!

صبور: تو هم نفهمیدی من مردم یا زن؟

اسفندیار: [انگار خیلی حواسش به حرف‌های صبور نیست.] زنم

رو می‌گم!

صبور: من از اسم مریم خیلی خوشم می‌آد.



اسفندیار:

[ناگهان] چی؟!

صبور:

مریم بدون کابوس.

اسفندیار:

چی؟!

صبور:

پنجاه متری بود زدیم به آب. نور منورهای  
خوشه‌ای دیگه جلایی نداشتن و داشتن می‌مردن. از  
زمین و آسمون و توی آب گلوله‌ی سرخ می‌بارید.  
روی محورهای چپ و راست. حتی می‌خورد به  
بچه‌های ما. به بال‌هاشون! اون روبه‌رو، درست  
روبه‌روی ما، همون جا که الان می‌بینی، سکوتش  
مرموز بود. ماها خوب می‌فهمیم اگه شماها  
نفهمید! من تندی دور زدم که دسته دنبالم بره کنار  
یا برگرده ولی... دسته‌مون خیلی‌هاش با انفجار  
و تیر و ترکش از بین رفته بود. وقتی برگشتم و  
پشت سر رو نگاه کردم این رو فهمیدم. یهو! نکنه  
اصلاً به دجله یا فرات نرسیم. وادار شدم دوباره  
همین جلو رو نگاه کنم. حس کردم باید برم  
جلوتر. بقیه‌ی دسته هم دنبالم اومدن. طعم آب بد  
بود... طعم گس خون! خون آدم و بقیه‌ی دسته‌ی ما!  
اومدیم رو آب. یه دفعه چتری از نور از منورا درست  
شد. دوست‌هات رو دیدم که اون جلو کنار موانع  
زیر نور کپ کردند. انگار تو یه لحظه فهمیدن

همه چی تموم شد. برگشتن پشت سرشون، شماها رو نگاه کردن. ما بهشون نزدیک تر بودیم. دیدیم. احساس عجیبی بود. تصور می کردم همه ی اون ها الان چشم هاشون به ماست. در واقع چشمشون به شما بود. انگار ته دلشون آرزو می کردن اگه اون ها نرسیدن، شما برسید...

اسفندیار: [در حال صبور دقیق شده است.] تو کی هستی؟

صبور: صبور! [آشکارا صبور را مشکوک و بد تلفظ می کند.

حرف اول سرگردان میان حرفی مضموم یا مفتوح]

اسفندیار: اسم کامل!

صبور: صبورم!

اسفندیار: گفتم کامل! کُری؟

صبور: کامله به خدا!

اسفندیار: از کجا؟

صبور: جنوب!

اسفندیار: کدوم گردان؟

صبور: جان؟

اسفندیار: جواب میدی یا نه «صبور از جنوب»؟

[اسفندیار گلوی صبور را می گیرد.]

صبور: [به سختی] چی رو؟

اسفندیار: تو آدمی، عوضی؟

صبور:                      گفتم که نه!  
اسفندیار:                مسخره می‌کنی، شاید؟ این‌هایی که جلوِ چشم  
دارن پیر می‌شن بچه‌های مردم‌ان. تو عاطفه  
داری؟

صبور:                      معلومه که دارم. انگشت ندارم.  
اسفندیار:                [آشکارا در آستانه‌ی انفجار است.] لو رفته. معلومه  
که لو رفته! یه خودفروشی مثل تو. به همین  
سادگی با جون این‌ها بازی کردی! مگه چی  
گیرت می‌آد؟ مگه جنوبی نیستی؟ اینجا مملکت  
تو نیست؟

صبور:                      به من ربطی نداره، کا.  
اسفندیار:                [بلند] پس به کی ربط داره؟ می‌کشمت!

[ناگهان نور و انفجاری بلندتر آن‌ها را روی زمین ولو  
می‌کند. دستی خونین بر آسمان صحنه می‌پرد. نور  
تعقیبش می‌کند و فریادهای رله‌ی شنویم‌کش دارو عمیق]  
صدای مهدی:                ننه، آند ایشمیشم. گوخما!<sup>۱</sup> [مکت] یا حوسین!<sup>۲</sup>

اسفندیار:                [درازکش] مهدی! مهدی!

صدای مهدی:                من... خوبم مربی! فقط دستم... بچه‌ها... بچه‌ها  
مربی! یا اباالفضل! اینجا کربلاست انگار. ولی هیچ  
لبی تشنه نیست... خون... آب هم نباشه، خون

---

۱. ننه، قسم خوردم. نترس!

۲. یا حسین!

هست...

اسفندیار: تیر خوردی؟ یا رفتی رو مین؟  
 صدای مهدی: کی نخورده، مربی؟! برای ننه ام قسم خوردم زنده  
 می مونم خیر سرم...  
 صبور: اول تیر خورد به دست راستش. بعد مین ضدنفر  
 کامل کنش! من دیدم!  
 صدای مهدی: ننه، حلالِ اله!<sup>۱</sup>  
 اسفندیار: طاقت بیار، مهدی.  
 صدای مهدی: بقیه ی مردم چی؟ [به گریه. بلند] بقیه چی؟ بیای  
 کنارم می بینی اینجا چه خبره!  
 اسفندیار: این بی ناموس ها خبر داشتن!  
 صدای مهدی: معبر ام الرصاص رو مسدود کرده بودن. قسم  
 می خورم منتظر مون بودن.  
 اسفندیار: هواپیماها دارن رو سرمون منور می ریزن. معلومه  
 که منتظر مون بودن.  
 صدای مهدی: مربی! همه ی بچه ها دور من شهید شدن.  
 بیشترشون تیر خورده تو سرشون.  
 اسفندیار: یا حسین!  
 صدای مهدی: اون ور چه خبره؟  
 اسفندیار: نپرس، مهدی! فقط زنده بمون! تو قسم خوردی...

---

۱. ننه، حلالم کن!

صدای مهدی: [گریان] تو «مَن» رو می‌دونی مربی! چون خودم  
گفتم... این‌هایی که دور من تو خون خودشون  
غوطه می‌خورن، چه قول‌هایی به کی‌ها داده  
بودن؟ عجب جنگ مزخرف بدیده!

صبور: مگه جنگ خوب هم داریم؟

[اسفندیار همان‌طور درازکش برای صبور اسلحه می‌کشد.]

اسفندیار: تو کی هستی، نامرد؟

صبور: به خدا مردم.

اسفندیار: مهدی، تو صبور رو از جنوب می‌شناسی؟

[جوابی نیست.]

صبور: الآن شد مثل ما! آقا مهدی رو می‌گم! وقتی

دست نداره یعنی انگشت نداره. وقتی انگشت

نداره یعنی نمی‌دونه انگشت فیروزه رو رو کدوم

انگشت بزنه، عقیق رو رو کدوم!

اسفندیار: به‌خدا می‌زنم!

صبور: چرا؟

اسفندیار: انگار نمی‌فهمی اینجا چه خبره!

صبور: من که زودتر از شماها فهمیدم... همه‌مون... تو

دسته...

اسفندیار: کدوم دسته؟

صبور: دسته‌ی خودمون!

اسفندیار:

کدوم؟

صبور:

دسته‌ی مسافرها!

اسفندیار:

مسافرها؟ اینجا چه خبره؟!

صبور:

ما داریم می‌ریم طرف کربلا! دجله و فرات!

[اسفندیار گیج و منگ به صبور خیره است و ناگهان انفجاری عظیم نور صحنه را عوض می‌کند و دوباره همه‌ی آن‌ها را در مواضع پیشینشان قرار می‌دهد، هرچند با حال و حال‌هایی متفاوت. نوایی یکنواخت پس از این آخرین انفجار بر فضا مستولی شده است. باز هم صبور به‌نرمی میانشان در حرکت است.]

حسین:

من همون شب به چشم دیدم بچه‌ها به زحمت و مصیبت یه سنگر رو خاموش می‌کردند، یهو با آتیش‌بار دیگه‌ای مواجه می‌شدند. گاهی سنگین‌تر. یه سنگر بتنی تصرف و خاموش می‌شد، بعد یه روانی بی‌پدر و مادر بود که با پدافند نفرات ما رو می‌زد. همین‌طوری هم شد که بیهوش افتادند. آره بابا، بچه‌های مشهد هم بیهوش می‌شن. ولی دروغ چرا؟ بیهوش که شدم، بیشتر یاد آرزوهای دورودرازم افتادم؛ بیشتر عبدالحسین، پدر بزرگم، جلو چشم بود؛ بیشتر یاد آقام حسین بودم. گفتم شاید هم همین جا

تمومه. برای خیلی ها شد، اما من... صبح روز بعد، به هوش او مدم. عملیات تموم شده بود. بچه ها عقب نشینی کرده بودن... شکست خورده بودیم... نمی دونم چرا یک هو یاد علیرضا افتادم... شمالیه. آخه خیلی جوون بود.

اسفندیار:

حدود هزار شهید و دو هزار و نهصد مفقودالایر که باید اکثرشون رو شهید حساب می کردی. اون نامردها فقط از سلاح های مستقیم و معمولی استفاده نکرده بودن. بلکه هواپیما و هلیکوپتر هم باید حساب می شد که یا برای ریختن منور استفاده کرده بودن یا برای زدن نیروهای بی سرپناه. دوازده هزار کشته و زخمی برای ایران به جا موند. و یه تلخی تلخ. و البته یه مقدمه برای شناخت مناطق جنوب کشور، مخصوصاً اطراف بصره، که دو هفته بعدش، ازش تو کربلای پنج استفاده کردن. بعضی هامون که بیهوش و زخمی افتاده بودیم گوشه ای... صبح روز بعدش او مدن سراغمون... تیر خلاص می زدن. الان نمی دونم بگم شانس آوردیم یا بگم متأسفانه یکی شون من و حسین رو پیدا کرد... مشهیدیه. همراه هاش می خواستن بزنن، چی از دهنش گذشت که نداشت، نمی دونم.

ریختنمون توی یه جیب و بردن بصره. این قدر  
حالمون بد بود که تمام طول راه روهم روهم و بد  
افتاده بودیم ولی نا نداشتیم جابه جا شیم. بعدش  
وایسادیم و منتقل شدیم به یه آیفای ارتش. اصلاً  
بدنم بی حس بود. پرتیم می کردن اینور و اونور  
ولی حس نمی کردم. می فهمیدم باید الان دردم  
بیاد ولی خبری نبود... همه ش تصویر دخترهام  
جلو چشم بود و دفتر مشقشون که با یه امضای  
هزار آفرین گرفته بودن جلو چشم. یکی شون  
یه دندون افتاده داشت که تو ذهنم هم وقتی  
می خندید، جاش رو می دیدم.

مهدی:

فکر کردم شهید شده، ولی نشده بودم. دست  
راستم از یه خرده بالای میچ قطع شده بود و کلی  
خون ازم رفته بود. قسمم برای مادرم سر جاش  
بود و هنوز نشکسته بود. من زنده بودم. فهمیدم  
که مربی ارتشی مون با همون مربی مشهیدیه هم  
زنده ان. این رو البته بعداً فهمیدم، ولی اصل این بود  
که از زنده موندن بچه ها باید تعجب می کردیم.  
یه قتلگاه کامل بود. نامردی شون تمومی نداشت.  
چون یه عده از بچه ها رو گرفتن. زخمی، بی حال،  
ولی زنده. بردنشون العماره. علیرضا هم جزوشون



بود. همون شمالیه. اگه اون هم برای مادرش قسم خورده بود، چی؟

علیرضا:

[درحالی که دستانش از مچ با طناب به هم بسته شده است.] نه که بخوام جا بزnm، واقعاً نمی شه یه پیغامی داد؟ به... کسی... خونواده... یه جورهایی خونواده است دیگه؛ فامیل. برای شما چه فرقی می کنه کی باشه؟... اسمش، اسمش رو نمی گم... نه نه... باشه می گم آقا... می گم. خدا من رو ببخشه! شمسی... آخه شما چه کارهایی... می دونید من که نباید جلو شما... [با ناله به زانو می افتد. انگار او را هل داده باشند یا نشانده باشندش!] بهش بگید... نمی شه بنویسم؟ خواهش می کنم. حتی با این دست های بسته هم می نویسم. یه کاریش می کنم. نمی شه؟... [با ناله ای دیگر درازکش می افتد. انگار باز او را هل داده باشند.] بهش بگید دوشش داشتم. خیلی. اصلاً از اولش. بگید اتفاقاً خیلی هم خوب بود که تو آسمون ها نوشته بودن. من دوشش داشتم. خیلی. ولی وظیفه داشتم؛ یعنی... آروم و قرار نداشتم. سنم هم که کم نیست. شونزده سالمه... باید می اومدم. فکر می کردم برمی گردم. خب، حالا نشد دیگه. یعنی... نشد دیگه. چی

بگم؟ خنده‌اش... خنده‌اش رو هم دوست داشتم. ان شاء الله همیشه سلامت باشه. همیشه. از مادرم هم حالایت بخواد. باید خودش بخواد. اون بگه، مادرم حتماً من رو می‌بخشه، چون دلش رضا نبود ولی خب من... وظیفه‌ای داشتم... ولی مادره دیگه باید حلال کنه. به شمس بگید، تو رو خدا بگید ها، وقتی می‌خندید همه جا بوی یاس می‌گرفت... بهش بگید... ان شاء الله هیچ وقت... نفس کم نیاره تو زندگی‌ش.

[تاریکی بر فضا مستولی می‌شود. صدای پایدار جریان آب و تصویر انعکاسش بر فضا در تاریکی با نور کمی قابل رؤیت است. باریکه‌ی نور صبور را می‌یابد که جلوتر می‌آید؛ رو به ما]

صبور:

من دیدمش. چه فرقی می‌کنه من یا فامیلم؟ علیرضا رو تو العماره زنده دفن کردن. نفس کم آورد؛ مثل ۱۷۴ تای دیگه. همه رو پرسیدید؟ فهمیدید؟ دیگه چی می‌خوایید بفهمید؟ الآن بیست و نه سال گذشته؛ این‌ها رو اون موقع دیده‌ان. الآن هر سه‌شون پیر شده حتماً. همون موقع هم مثل الآن از این وسایل... گفتید اسمشون چی بود؟ آره دوربین! دوربین و این چیزها گذاشتن جلوشون،

پرسیدن که بگن؟ چرا آدمیزاد این جوریه؟ همه‌ش کنجکاو، کنجکاو... چرا ما نیستیم؟ سؤال‌ها تمومی نداره، نه؟ اون مربی ارتشیه هم ازم پرسید. اسلحه گرفت روم و پرسید. نگفتم؛ یعنی گفتم ولی نفهمید. شاید هم باورش نشد. که من اسم مریم رو دوست دارم. گذاشتمش رو خوشگل‌ترین ماهی ارونند که دوستش داشتم ولی آرزو کردم هیچ‌وقت کابوس نبینم؛ البته ماهی که کابوس نمی‌بینم؛ این‌ها رو به اون اسفندیار هم گفتم. سال هزار و سیصد و شصت و پنج، سال شمسی نبود، شمسی، نامزد اون جوونه، که کابوس این خون رو ندیده بود. اون فقط چادرش گلی بود. مریم دیده بود. برای همین هزار و سیصد و شصت و پنج مریم بود که کاش نبود. کاش مریم کابوس نداشت. کاش مادرها گریه نمی‌کردن. اسفندیار من رو باور نکرد. من بهش گفتم سُبورم از جنوب. تو کُتش نمی‌رفت. من و چند پشت فامیلم اونجا بودیم. بیست و نه سال پیش. تو ارونند... ما یک کدوممون هم که باشیم انگار همه بوده‌ن. آخه حافظه‌ی ما اجدادی به هم منتقل می‌شه. ماهی‌ها این طوری‌ان؛ مخصوصاً سُبور. از اون موقع

تا الآن دنیای ما سرخه. این قدر تو اون یه شب دی ماه هزار و سیصد و شصت و پنج شمسی، خون دیدیم و خوردیم که... راستی شمسی نبود. مریم بود. مریم هم اومده. تا اینجا... اینجا؟... دجله است. دنبال شکستن اون طلسم اومدیم تا اینجا. بعد این همه وقت، تازه پیدا کردیم اینجا رو. پسر مریم که دو تا قلب داره و یکی ش برای کربلا می زنه، پیدا کرد. اون عاشورا رسید به فرات و اونجا شنا کرد. مادرش و ما و بقیه ی دسته هم گفتیم اربعین تو «دجله» چرخ می زنیم. ما این جور چیزها رو هم همین طور اجدادی به هم می دیم؛ یکی مون بشکنه طلسم رو، برای همه شکسته. فردا روز ماست. پسر مریم تمام این مدت داره جفت قلب هاش می زنه. برای همین هم داره بزرگ می شه. بزرگ تر از همه مون. شاید دست و انگشت هم درآورد. کسی چه می دونه؟ چون داره همین طور بزرگ تر و بزرگ تر می شه. انگشت که درآورد می تونم بگم گره ی اون کیسه رو باز کنه. اون مال علیرضا بود. نوشت و گذاشت تو کیسه که خیس نشه و برسه دست کسی که باید. شاید شمسی؛ شاید مادرش؛ شاید ما؛

شاید شما... نمی‌دونم توش چی نوشته. نمی‌تونم  
بازش کنم. وقتی گرفتنش ول کرد تو آب ارونند.  
کیسه پیش منه. پسر مریم که انگشت درآورد،  
می‌دم بازش کنه. بزرگ شد و انگشت درآورد،  
می‌شه سردسته‌مون. انگشت هم که دریاره،  
دیگه می‌شه انگشترهای عقیق و فیروزه رو دست  
کنه. آخه می‌گن ثواب داره. مریم استخون‌دردش  
بهتر شده. یه چیزی بهتون می‌گم به کسی نگید.  
مریم... با دست مهدی که تو ارونند جا موند  
خوب شد. آخه... دست مهدی رو قد قلبی که  
قبلاً عاشقش بود و کوسه زد بهش دوست داشت.  
اون هم بلعید. البته نه مثل قلب، همهاش رو.  
انگشت دوم از دست راست رو که می‌گن باید  
فیروزه زد بهش. خب... شاید بچه‌اش انگشت هم  
دریاره دیگه. مثل قلب که بلعید و پسرش دو  
تا قلب داره. خوش به حالش که یکی‌ش برای  
حسین و کربلا می‌زنه. ما صبر می‌کنیم. ماهی  
بزرگ سردسته بشه بهتره. داره بزرگ می‌شه. آدم  
که دو تا قلب داشته باشه و یکی‌ش برای کربلا  
بزنه حتماً بزرگ می‌شه. ماهی هم همین‌طور.  
سُبور هم همین‌طور...

این نمایشنامه...

به کارگردانی کوروش زارعی، در آذر و دی سال  
۱۳۹۴، در فرهنگسرای بهمن، به روی صحنه رفت.

سه‌گانه‌ی دوم

پرتره‌نگاری

گانه‌ی اول: کابوس شب نیمه‌ی آذر  
گانه‌ی دوم: تکه‌های سنگین سرب  
گانه‌ی سوم: هفتِ عصرِ هفتمِ پاییز





# کابوس شبِ نیمه‌ی آذر

(بر اساس طرحِ «علی کشوری»)



## شخصیت‌ها (به ترتیب حضور)

|              |                      |
|--------------|----------------------|
| منصور        | پابه‌سن              |
| مادر (شیرین) | کمی جوان‌تر از منصور |
| محمد         | جوان                 |
| رحیم         | هم‌سن و سال منصور    |



## صحنه

[لُخت و تیره و تاریک است.

لکه‌های نور، بزرگ یا کوچک، به ضرورتِ روایت‌پرائی‌ملیدانی‌خواهنا‌لفریدپرائی‌بازی. و بخشی از این بازی در لکه‌های فردی و نورهای موضعی به منظر مخاطب خواهد نشست.]  
[در تاریکی صدای منصور را می‌شنویم.]

منصور:

من باید بدونم دارم به کی جواب می‌دم.  
[نور چراغ‌قوه‌ای از طرف تماشاگران روی صورت منصور می‌افتد. چشمان منصور ناراحت است. دستش را جلو صورتش می‌گیرد. او لباس نظامی به تن دارد.]  
خواهش می‌کنم... من چشم‌هام ناراحت‌ه. خیلی خب! خواهش کردم.

منصور:

[چراغ‌قوه خاموش می‌شود. دوباره تاریکی است.]

منصور: دلم نمی‌خواد تو بیداری هم خواب ببینم. کابوس بگم بهتره. دکتر به زنم گفته: «آرام‌بخش بخوره! کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد.» می‌خورم. فایده نداره. چرا باید خودم رو ملامت کنم؟ جنگ می‌دونی یعنی چی؟

[نور بازمی‌گردد. مادر مشغول آب دادن به گلستان حُسن یوسف است. محمد، جوان، مشغول ورزفتن با قطعات یک هلیکوپتر است.]

مادر: حُسن یوسف داره می‌خشکه؛ مگه مواظبشون نبودی، محمد؟

[محمد سرگرم کار خود است.]

مادر: [برمی‌گردد و نگاهی به محمد می‌کند.] ... مگه با تو نیستیم؟

محمد: [همچنان مشغول] من مرتب بهش آب دادم.

مادر: یعنی چی مرتب؟

محمد: یعنی طبق برنامه‌ای که ضیا گفت.

مادر: شاید کم جلو آفتاب گذاشتیش.

محمد: هر روز نیم ساعت.

مادر: پس چرا داره خشک می‌شه؟

محمد: من چه می‌دونم!

مادر: [کلافه. زیر لب] بابات عاشق حُسن یوسف بود.

- محمد: بابام عاشق خیلی چیزها بود.
- [مادر جا می خورد. برمی گردد و به محمد نگاه می کند.
- محمد نگاهش را از مادر می دزد.]
- محمد: [پس از مکثی طولانی، همچنان خود را مشغول نشان می دهد.] اون عاشق تو هم بود.
- مادر: [برآشفته] خب؟
- محمد: ...
- [مادر آبیاش را با عصبانیت زمین می گذارد و به تنهایی خود را به محمد می رساند و تکه هایی را که به دست دارد، می قاپد.]
- مادر: گفتم منظورت چیه؟
- [محمد مستأصل و سربه زیر مانده. مادر آشکارا به هم ریخته است. منصور با لباس شخصی وارد می شود و لحظه ای برخورد مادر و محمد را می بیند. نگاهی به آن ها و گلدان حُسن یوسف می کند. محمد متوجه حضور او شده اما مادر پشت به اوست. منصور به سرعت برای پرهیز از این اتفاق خود را به گلدان می رساند و می نشیند و مشغول گلدان می شود.]
- منصور: مراقبت از حُسن یوسف قلق داره. پدرت خوب بهم یاد داده، محمد.
- محمد: [تکه ها را از دست مادر می گیرد.] همه تو این خونه

شدهان باغبون!

[مادر معذب از گفته‌ی محمد به طرف منصور می‌رود.]

مادر:

زود برگشتی!

منصور:

گمونم هر سه‌ی ما به این گلدون آب داده‌یم.

مادر:

... شاید!

منصور:

[بلند می‌شود.] بهتره بسپریمش به محمد. قبل از

اینکه دیر بشه، نه محمد؟

محمد:

...

منصور:

[به مادر] اومدم مدارک رو ببرم. به کیپی رضایت

ندادن. [در حال خروج] کجا گذاشتی شون؟

مادر:

الآن می‌آرم.

[هر دو خارج می‌شوند. نور می‌رود و لکهای روی محمد می‌ماند.]

محمد:

چند وقته جون می‌کنم این مدل هلیکوپتر رو

سر هم کنم. بابام به جز حُسن یوسف، عاشق

هلیکوپتر هم بود... خلبان بود. می‌گن خیلی هم

خلبان بود! اون... چند تا چیز برای من گذاشت؛

یه گلدون حُسن یوسف، یه ساعت، یه کلاه پرواز،

یه نقاشی از یه زلزله، یه تختخواب که خودش

برام ساخته، لباس جنگش، و... چند تا سؤال

بی جواب.

[نور می‌رود. در بازگشت نور رحیم مشغول صحبت با تلفن



همراه است.]

رحیم: محمد جان، خواهش کردم ازت. نمی‌خوام فرمانده

من رو ببینه. من تو روی حاج منصور به تو چه

جوابی بدم؟... عزیزم، پسر، عمو، بذار ما یه

گوشه زندگی مون رو بکنیم... خب همینه دیگه،

یه کاری می‌کنی که من باز هم سالگرد احمد اون

دوروبرها آفتابی نشم... می‌دونم عزیزم ولی... ولی

تو آدم مناسبی رو برای جواب دادن به سؤال‌ها

پیدا نکرده‌ی! من... خودم... هنوز... ده برابر سنم

سؤال‌های... بی‌جواب... از خودم دارم.

[رفت و برگشت نور. در خلوت مادر و منصور هستیم. منصور مشغول

ورفتن با صندوقی است.]

مادر: تو باید باهاش حرف بزنی.

منصور: دیگه پسر بزرگی شده.

مادر: چه ربطی داره؟

منصور: نمی‌شه به این راحتی‌ها باهاش حرف زد.

مادر: پس چی کار باید بکنیم؟ من مادرشم!

منصور: و من... پدرش نیستم!

مادر: خب عموشی!

منصور: و همسر مادرش! نه! من نمی‌تونم باهاش حرف

بزنم.

- مادر: [رنگ بغض به کلامش می‌دود.] چرا همه‌ی بدبختی‌های عالم مال منه؟
- منصور: ناشُکری نکن، شیرین جان!
- مادر: [زیر لب] نمی‌کنم.
- منصور: خدا بزرگه!
- مادر: یه هفته‌ی دیگه سالگرد احمده.
- منصور: یه ساله یادمه!
- مادر: دنبال چی می‌گردی؟
- منصور: هیچی!
- مادر: پس چی کار داری می‌کنی؟!
- منصور: [دست از صندوق می‌کشد.] می‌خوام... موقع این حرف‌ها... نگات نکنم.
- [سکوتی طولانی و کش‌دار. منصور رخوت‌زده و لَخت از کنار صندوق بلند می‌شود. به کناری می‌رود. لحظه‌ای نگاه او و مادر تلاقی می‌کند.]
- منصور: من... از حرف زدن با محمد می‌ترسم.
- [منصور خارج می‌شود. مادر با صندوق قدیمی روی صحنه تنها مانده است. به آرامی به طرف صندوق می‌رود. دست در آن می‌کند. ساعت مچی را از آن درمی‌آورد. نور فروکش‌کرد بملکه‌ای روی مادر و صندوق بدل می‌شود.]
- مادر: این ساعت... مال احمد بود. همون اوایل دادمش

به محمد. کوچک تر که بود، دستش می کرد. خیلی برایش بزرگ بود. دادم تا آخرین ساینز کوچیکش کردن ولی باز هم هر بار دستش می کرد از دستش می افتاد. [زهرخندی می زند]. این قدر خورد زمین که از کار افتاد. منصور این رو ازش گرفت. گفت یادگار پدرته؛ هر جور شده باید نگهش داریم. از همون موقع محمد آبش با عموش توییه جو نرفت. فکر می کرد... [مکشی طولانی] فکر می کنه منصور همه چیز پدرش رو گرفته.

[نور دوباره به پهنای صحنه گشوده می شود. محمد را می بینیم که با فاصله از مادر و صندوق، چمدان به دست، رو به مادر ایستاده است].

مادر: خیر باشه.

محمد: هست.

مادر: کجا؟

محمد: یه سفر کوتاه.

مادر: [چشم از او می گیرد]. چقدر کوتاه؟!

محمد: کاری نداری؟

مادر: مگه می شه مادر با بچه ش کار نداشته باشه؟!

محمد: بگو!

- مادر: کجا؟
- محمد: گفتم که.
- مادر: جوابم رو ندادی.
- محمد: می آم.
- مادر: [به طرف محمد می رود.] چه ته؟
- [محمد زهر خندی می زند.]
- مادر: سؤالم خنده دار بود؟
- محمد: قدیمی بود.
- مادر: اما من هیچ وقت ازت نپرسیده بودم!
- محمد: فقط «تو» نپرسیده بودی، مادر!
- مادر: الآن پرسیدم!
- محمد: دیره.
- مادر: چرا؟
- محمد: بلیت دارم!
- مادر: حرف رو نییچون!
- محمد: چرا؟
- [مادر به محمد خیره می شود.]
- محمد: چرا همه حق دارن حرف رو بییچونن جز من؟
- مادر: همه؟!
- محمد: [کمی بلند] «همه»!
- [مادر درنگی می کند. گامی دیگر به محمد نزدیک می شود. ساعت را

به طرفش می گیرد.]

مادر: این رو هم بذار تو چمدونت.

محمد: غنیمت ها رو پس گرفتی؟

مادر: ...

محمد: فرمانده چطور راضی شد؟

مادر: [نگاه از پسر می گیرد.] دیگه این قدر بزرگ شده ای

که خودت نگهداری.

محمد: ولی من خیلی وقته بزرگ شده ام.

مادر: بچه ها از نظر خودشون از همون اول هم بزرگان!

محمد: [به تندی ساعت را در چمدانش فرو می کند.] ولی یادمه

خیلی ساله بهم می گی «تو دیگه بزرگ شده ای».

هرجا که باید با چیزی کنار می اومدم، گفتی

«تو دیگه بزرگ شده ای». هرجا باید کوتاه

می اومدم، گفتی «تو دیگه بزرگ شده ای». زمین

می خوردم، «تو دیگه بزرگ شده ای». اعتراض

می کردم، «تو دیگه بزرگ شده ای». از وقتی

خودم رو شناختم بهم گفتی بزرگ شده ام، ولی

ساعت بابام رو الآن می دی بهم. قبل روزی که

فرمانده این رو ازم گرفت بهم گفته بودی: «تو

دیگه بزرگ شده ای.» ولی حاج منصور این رو

ازم گرفت و گفت: «هنوز کوچولویی عمو، بزرگ

که شدی بهت می‌دم. ...اون روز تو هیچی نگفتی.

مادر:

[کلافه] الآن که بهت پس دادم.

محمد:

خرابه مادر! ساعت خراب رو بهم پس دادی!

مادر:

خودت خرابش کردی؛ تو اون صندوق هیچی خراب

نمی شه!

محمد:

مطمئنی؟!

[سکوت می‌شود. مادر آشکارا درمانده شده. محمد به قصد خروج

رو برمی‌گرداند.]

مادر:

چند روز دیگه سالگرد باباته!

محمد:

تو که فکر نمی‌کنی یادم نیست؟

مادر:

ولی تو داری می‌ری.

محمد:

برای همین می‌رم.

مادر:

[متعجب به طرف محمد رو می‌گرداند.] یعنی نمی‌خوای

باشی؟

محمد:

نمی‌خوام «تنها» باشم.

مادر:

تو هیچ وقت تنها نیستی.

محمد:

چرا خودم این حس رو ندارم؟

مادر:

بچه‌ها همیشه از نظر خودشون تنها، کسی اون‌ها

رو نمی‌فهمه!

محمد:

بچه‌ها از نظر شما چقدر نظرهای غلط دارن!

مادر:

[ملتمس] بهم بگو چی کار داری می‌کنی؟ کجا می‌ری؟

محمد: [پس از مکنی طولانی] می‌رم سراغ رحیم. می‌خوام  
برای سالگرد بیارمش. نمی‌آد. نمی‌خواد.

مادر: عمو ت می‌دونه؟

محمد: چه ربطی به اون داره؟

مادر: ربطی نداره؟ اونا هم رزم بودن.

محمد: مراسم «پدر» منه!

مادر: و «برادر» اون! یاد ت که نرفته.

محمد: هیچ وقت مادر! حتی برای یه لحظه!

[محمد خارج می‌شود. نور دوباره فروکش می‌کند و به سکه‌ای روی

مادر بدل می‌شود.]

مادر: مادرها فکر می‌کنن می‌تونن مسیر زندگی

بچه‌هاشون رو تعیین کنن، امانه... نمی‌شه.

واقعاً نمی‌شه. ما باید عادت کنیم به لجبازی

مردها، به شلتاق مردها... به فکرهای مردها...

به دوری‌شون... باید عادت کنیم. روزی که احمد

می‌خواست بره... [کلامش را نیمه تمام رها می‌کند.

سکوت می‌شود. گویی به ادامه‌ی حرفش فکر می‌کند.]

... انگار ما به دنیا اومدیم تا برای مردها چمدون

ببندیم، حتی اگه این کار رو نکرده باشیم. [لیخندی

می‌زند.] محمد چمدونش رو خودش بسته بود.

[تاریکی. در تاریکی صداهایی تک‌به‌تک به گوش

می‌رسند؛ قطار، اتوبوس، هواپیما و سپس آرام‌آرام در هم می‌آمیزند؛ شلوغ و پیچیده. ناگهان سکوت می‌شود و هم‌زمان نور بر صحنه گشوده می‌شود. محمد و رحیم در صحنه‌اند. محمد نشسته و رحیم ایستاده است.]

محمد: یعنی من بیخودی اومده‌م؟

[رحیم سر به زیر می‌اندازد.]

محمد: من رو شما حساب کردم.

رحیم: تو اصلاً نمی‌دونی چقدر برای من سخته.

محمد: آگه نمی‌دونستم که الآن اینجا نبودم! همون تلفنی

باهاتون گپ زده بودم.

رحیم: دیدنت که برای من...

محمد: خواهش می‌کنم. شما باید باشی.

رحیم: [می‌خندد.] چرا خرمن سوخته باد می‌دی، محمد؟

چه فرقی می‌کنه؟ یه مراسم ساده است. این همه

سال نبودم، دوری کردم، الآن مگه چی شده؟

محمد: صبر من تموم شده. من خسته شده‌ام. باور

کنید خسته شده‌م. از حرف‌های تکراری، کارهای

تکراری... خواب‌های تکراری.

[رحیم به طرف محمد سر می‌گرداند.]

محمد: چند وقت یه بار خواب بابام رو می‌بینم. یه

خواب تکراری، دست‌هام رو می‌گیره می‌آره



تو حیاط خونه. می گم: «بابا تو شغلت چیه؟»  
 می گه: «دو تا دست هات رو باز کن و مثل بال  
 کنارت نگه دار!» من کوچولوأم. دست هام رو  
 نگه می دارم. همون جوری که بابام می گه. با  
 دست هاش بال هام رو تنظیم می کنه و می گه:  
 «حرکت کن!» با هم حرکت می کنیم. می گم:  
 «بابا این یعنی چی؟» می گه: «این یعنی پرواز!»  
 می خندم و هیجان دارم. «یعنی من الآن پرواز  
 می کنم؟!» می گه: «چشم هات رو ببند و فکر کن  
 بین ابرهایی!» چشم هام رو می بندم و بین ابرها راه  
 می افتم. نگاه می کنه و می گه: «حالا باید گاهی  
 از دهننت شلیک کنی به دشمن!» می گم: «یعنی  
 چی بابا!» سکوت می کنه و بعد می آد جلو  
 و دست هام رو می گیره و می گه: «ولش کن،  
 پسرم! دست های تو برای شلیک کردن خیلی  
 کوچیکه!» [مکث و سکوت طولانی. رحیم نگاه از محمد  
 می گیرد.] مادرم خوابم رو باور نمی کنه؛ حرفش هم  
 اینه که «بابات دو ماه قبل از به دنیا اومدن تو،  
 دیگه از جنگ برنگشت». این یکی از خواب هاییه  
 که می بینم. هیچ کدومشون رو هم کسی تعبیر  
 نمی کنه؛ باور نمی کنه؛ «خسته بودی»، «فکر و

خیال می‌کنی قبل خواب»، «غذا! غذا! شب‌ها  
کم بخور!» ... این‌ها جواب‌های منه.

رحیم: فکر می‌کنی خیلی عجیبه یه پسر خواب پدرش  
رو ببینه؟

محمد: حتی وقتی هیچ وقت پدرش رو ندیده باشه؟

رحیم: ...

محمد: تمام تصویر من از بابام، مال چند تیکه عکس و  
صد تا خواب عجیب و غریبه، ولی انگار همیشه  
با منه. انگار دیده‌مش. می‌بینمش. کنار اون  
بزرگ شده‌ام.

رحیم: ...

محمد: شما هم جای من بودی نمی‌تونستی با خیلی  
چیزها کنار بیای. با حرف‌های رنگ و وارنگ  
درباره‌ی زندگی‌ش، درباره‌ی مرگش، درباره‌ی  
قهرمانی‌هاش، درباره‌ی ترس‌هاش...

رحیم: ازدواج کردی؟

[ناگهان محمد سکوت می‌کند و به خنده می‌افتد.]

رحیم: چیه؟

محمد: حتی شما هم به حرف‌ها گوش نمی‌دی. می‌بینی؟

رحیم: اتفاقاً چون گوش می‌دم سؤال کردم. می‌خوام

بدونم بچه داری یا نه.

- محمد: ... ازدواج نکرده‌ام.
- رحیم: چرا؟
- محمد: شاید... برای اینکه به هیچ کس اعتماد ندارم.
- رحیم: چه ربطی داره؟
- محمد: تابه حال سیب کرمو گاز زدید؟
- رحیم: ... خب آره.
- محمد: از بیرون هیچی معلوم نیست. وقتی با خیال راحت گاز زدی، گرفتاریت شروع می‌شه. کرمه داره اون وسط می‌لوله و تو نمی‌دونی الآن چی کار باید بکنی. تف کنی و بندازی دور یا به روت نیاری که اون هم نمی‌شه. ازدواج برای من عین گاز زدن یه سیب خوش‌آب‌ورنگه!
- رحیم: خیلی بدبینی!
- محمد: اگه جای من بودید، سر فکرهای شما چه بلایی می‌اومد؟
- رحیم: تو داری همه رو به یه چوب می‌زنی، پسر.
- محمد: دروغ دور من رو گرفته. الآن تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه شماييد.
- رحیم: با اومدن یه مراسم سالگرد احمد؟!
- محمد: اتفاقاً آره. باید باشی و ببینی. چه حرف‌های بی‌سروته مزخرفی، هر سال، غرغره می‌شه.

- صاحب مجلس هم شده فرماندهای که وقتی بابام از دست رفت، شد «فرمانده»!
- رحیم: تو انتظار داری برم بگم همه تون چرت می گید، بذارید من قصه رو از سر بگم؟
- محمد: نه... نه... نمی دونم. می خوام اونجا باشید. وقتی باشید نمی شه هر چیزی گفت. چون شما هم اونجا بوده اید. همین آروم می کنه.
- رحیم: ولی پشت تلفن داشتی صحبت سؤال های بی جواب می کردی.
- محمد: شاید هم وقتی هرکی داره یه چیزی می گه، چهار تا سؤال هم به جواب رسید. اشکالش چیه؟
- رحیم: [کلافه از محمد فاصله می گیرد.] رعایت سن و سال من رو نمی کنی، پسر!
- محمد: شما فکر نمی کنی شاید آگه وقت می شد، شاید آگه از هلیکوپتر نمی افتادی پایین... شاید تو وصیت نامه ش... من رو می سپرد به شما؟
- رحیم: نه. برادرش پشت سرمون بود.
- محمد: خودتون دارید می گید «پشت سر»! شما کنارش بودید! تو یه هلیکوپتر!
- رحیم: من کمک خلبان بودم.
- محمد: الآن برادرش جلوئه! چرا؟

- رحیم: سؤالاتت از الآن شروع شده؟!  
محمد: خدایا... من به چه زبونی باید از شما خواهش کنم؟ می‌خوایید بیافتم به پاهاتون؟  
رحیم: این جواری حرف نزن!  
محمد: پدر من مُرده! توی تنهایی! تنها! تو از مرگ نمی ترسی ؟  
رحیم: نه بیشتر از زندگی بد!  
محمد: الآن این زندگی خوبه؟! یه گوشه، تو تنهایی، انزوا؟  
...  
رحیم: ازدواج کردید؟  
محمد: داری انتقام می‌گیری؟  
رحیم: خیلی بده «زندگی» آدم عین «مرگ» بشه!  
محمد: زبونت به احمد نرفته؛ تلخه!  
رحیم: من تو تلخی بزرگ شده‌ام. می‌فهمید؟ تو تلخی!  
محمد: بابام رو ندیده‌ام. بچه که بودم، تو مدرسه وقتی لازم بود والدین بیان مدرسه، می‌گفتن به مادرتون بگید بیاد مدرسه. نمی‌گفتن پدر یا مادر؛ می‌گفتن مادر! می‌دونستن پدر ما نیست. یه بار جای مادرم فرمانده اومد مدرسه. وقتی دیدمش خشکم زد. از اون به بعد تا مدت‌ها نمی‌تونستم تو چشم

دوست‌هام نگاه کنم. ولی زندگی ادامه داشت.  
برای ادامه‌اش آدم‌های دور و بر، هرچیزی رو که  
می‌خواستن، یه ریخت دیگه نشونت می‌دادن! یه  
عمر!... دروغ! اسم این تلخی نیست؟ کجا باید  
زبون من یاد می‌گرفت تلخ نباشه؟

رحیم: اگه... من پیام اونجا...

محمد: چی می‌شه؟

رحیم: ممکنه خیلی‌ها دوست نداشته باشن من رو ببینن.

محمد: پسر دوستتون برای شما مهم‌تره یا «خیلی»‌ها؟!

رحیم: احمد برای من مهم‌تره! نه هیچ‌چیز دیگه.

محمد: از این نظر تفاهم داریم. خوبه.

رحیم: ولی من آدم بی‌چشم‌ورویی نیستم.

محمد: مگه من هستم؟

رحیم: منظورم این نیست. فرمانده از من بزرگ‌تره.

محمد: از منم همین‌طور! ولی وقتی جای غلطی نشسته

چه فرقی می‌کنه؟

رحیم: مطمئنی غلطه؟

محمد: می‌تونم خواهش کنم این حرف‌ها رو تمومش

کنیم؟

رحیم: ...

محمد: من... منتظر شما!

[نور فروکش می کند و هم زمان، محمد با چند گام رو به جلو و چمدانی که دوباره به دست می گیرد بدل به لکه ای نور می شود.]

محمد:

گاهی دلم می خواد به همه بگم هیچ کس از هیچ چیز نمی تونه مطمئن باشه. قضاوت غلط و درستی جای آدم ها اطمینان می خواد که من ندارم؛ ولی می خوام به دست بیارم. جنگ خیلی چیزها رو از بین می بره. فرقی نمی کنه چه جنگی. جنگ خوب که نداریم. همون طور که صلح بد!

[تاریکی. دوباره صدای درهم آمیخته ی قطار و اتوبوس و هواپیما و... به گوش می رسد و سرانجام به سکوت می نشیند. نور بر صحنه گشوده می شود. محمد و منصور در صحنه اند. منصور نشسته و محمد ایستاده است.]

سلام فرمانده.

محمد:

(نیم نگاه ی به محمد می کند و لبخندی کم رنگ تحویل او می دهد و نگاه از محمد می گیرد.)

سلام. مادرت گفت که برگشته ای.

منصور:

آره. برگشتم.

محمد:

کجا هارفتی؟

منصور:

بامزه است!

محمد:

- منصور: چطور؟!  
محمد: از این نظر شبیه همید!  
منصور: کی‌ها؟  
محمد: شما و مامان... مادرم هم خیلی دوست داشت بدونه کجا می‌رم. وقتی هم برگشتم اولین سؤالش همین بود.  
منصور: گفت بهم کجا می‌ری.  
محمد: پس چرا می‌پرسی؟  
منصور: [مکثی می‌کند.] عادت مزخرف ماها!  
محمد: من که سال‌هاست تمرین می‌کنم عادت‌هام رو بذارم کنار. مخصوصاً بدهاشون رو! شما هم همین کار رو بکن!  
منصور: موفق شدی؟  
محمد: آره. خیلی‌هاشون رو دیگه ندارم.  
منصور: سفرت رو می‌گم.  
محمد: خودت چی فکر می‌کنی؟  
منصور: شنگولی!  
محمد: و تو پکر!  
منصور: نه نیستیم.  
محمد: هستی!  
منصور: من خوبم.



- محمد: خوب نیستی، فرمانده!
- منصور: ...
- محمد: آگه خوب بودی، ساعت بابا رو بهم برنمی گردوندی.
- منصور: مادرت...
- محمد: [قطع می کند.] نه تو اون رو به من دادی؛ همون طور که تو گرفتیش. البته خرابه.
- منصور: خراب بود.
- محمد: من که یادم نیست.
- منصور: چطور همه چی یادته؟ فقط این رو فراموش کرده ای؟
- محمد: نه خیلی چیزهای دیگه رو هم فراموش کرده ام...
- مثلاً اینکه یادم رفته پی وصیت نامه ی پدرم رو بگیرم.
- منصور: دوباره شروع نکن! فکر می کردم بزرگ شده ای.
- محمد: چرا همه گرفتار بزرگی و کوچیکی من آن؟!
- منصور: گرفتار خودتیم، نه بزرگی و کوچیکیت؛ گرفتار خیره سریت؛ گرفتار این رفتارت؛ این بدقلقی هات؛ گرفتار...
- محمد: [قطع می کند.] گرفتاری های من چی، فرمانده؟
- جواب اون ها رو کی می ده؟ من هیچ وقت پدرم رو ندیده ام ولی انگار کسی هم دوست نداره ببینم

یا بدونم چی شد؟ چه بلایی سرش اومد؟ چقدر  
نگاه به حُسن یوسف بکنم جای بابام؟  
ولی من...

منصور:

تو بابام نیستی، عمو! تو فرمانده‌ای. فرمانده! یادت  
که نرفته چطوری فرمانده شدی؟... چرا بابام  
وصیت‌نامه نداره؟ چرا رحیم نمی‌خواد هیچ‌وقت  
تو رو ببینه؟ از چی می‌ترسه؟ سال ۵۹ چه خبر  
بود؟ چرا ضدوقفیض می‌گن!... تو اینجا چی کار  
می‌کنی؟

محمد:

[بلند] تو می‌دونی جنگ یعنی چی؟  
تو چی؟ می‌دونی؟ می‌دونی یا فقط جنگیده‌ای؟!  
من می‌دونم. چون دارم توش زندگی می‌کنم.  
زندگی من... این زندگی همه‌ش جنگه.  
(زیر لب می‌ولنگد.) کابوسه.

منصور:

محمد:

بچه هم که بودم، عین خیلی از بچه‌ها عاشق  
سِگا بودم. اون دستگاه کوچولوی بازی تنهایی‌های  
من رو پر می‌کرد. یه بازی بود که توش ما  
یه عده بودیم راه می‌افتادیم بریم جنگ. من  
هیچ‌وقت نتونستم این بازی رو تا ته برم و  
تموم کنم، چون هم‌هاش به اون‌هایی که تو راه  
می‌مردن فکر می‌کردم.

منصور:

محمد:

منصور:

اگه تو جنگ رو بازی کرده‌ی، من توش بودم،  
پسر. همه‌ی آدم‌هات که می‌مردن می‌زدی از سر  
بازی می‌کردی که این دفعه حواست رو جمع  
کنی. ولی برای من از سری وجود نداشت. تمرینی  
نبود. اون‌سی که می‌رفت، دیگه نبود. نمی‌شد با  
یه دکمه برش گردوند. نمی‌شد ده بار تمرین کرد  
که یه بار رفت. بین شوخی و جدّی مرزی نبود،  
پسر. جنگ یعنی این! یعنی تیر و ترقه و مرگ!  
یعنی اولین اشتباه مساوی آخرین اشتباه. یعنی از  
دست دادن خیلی‌ها...

محمد:

و به دست آوردن خیلی‌ها!

[منصور ساکت می‌شود. سری تکان می‌دهد.]

منصور:

مادر تو... زندگی تو... برای من یه وظیفه است.

محمد:

می‌گن آدم‌های وظیفه‌شناس کم‌ان. خوشحالم که  
جزوشونی، فرمانده!

منصور:

الآن دیگه زندگی تو... برای من یه کابوسه!

محمد:

چرا تمومش نمی‌کنی؟

منصور:

[گیج و نفهمیده و بُراق به طرف محمد برمی‌گردد.] چی رو؟

محمد:

این کابوس رو؟

منصور:

چه جوری؟

محمد:

صداقت!

- منصور: من همیشه صادق بوده‌م.
- محمد: چه اتفاقی برای پدر من افتاد؟
- منصور: میگ عراقی زدش.
- محمد: چرا؟
- منصور: این سؤال رو از اون بعثی هم می‌کردی می‌گفت جنگ همینه!
- محمد: چرا هواس رو نداشتید؟
- منصور: داشتیم. دو تا میگ اومدن سمتش. ما سعی خودمون رو کردیم. اون بلند شده بود پاکسازی کنه.
- محمد: یکی می‌گفت عراقی‌ها داشتن با خمسه‌خمسه مردم رو می‌زدن، بابام رفت اون‌ها رو بزنه، از بقیه جدا شد. یکی می‌گه بابات خودش از بقیه جدا شد که میگ‌ها، بقیه رو بزنه! یکی می‌گه هرچقدر اصرار کرده جوابش رو نداده‌ن، سرخود پریده تا به چیزی که فکر می‌کرده درسته عمل کنه...
- منصور: پدر تو با شجاعت کاری رو کرد که باید می‌کرد.
- محمد: [قطع می‌کند]. فرق می‌کنه، فرمانده؛ فرق می‌کنه.
- هرکس یه چیزی می‌گه. یه جای این قضیه

می‌لنگه. یکی می‌گه «احمد کشوری» وصیت‌نامه داشته. کو؟! کو؟!... می‌دونی چند ساله خوابیدن برای من سخت شده؟ محاله چشم رو هم بذارم و کابوس نبینم.

[منصور با شنیدن کلمه‌ی «کابوس» به طرف محمد برمی‌گردد.]

من هر روز دارم به لحظه‌ی آخر فکر می‌کنم. لحظه‌ای که... بابام... باید تنهایی با مرگ روبه‌رو می‌شد.

محمد:

فکر می‌کنی اون الآن ناراحته؟

منصور:

نه! من ناراحتم! من!... [فریاد می‌کشد.] من!

محمد:

[آرام] صدات رو بیار پایین! زشته!

منصور:

بسّه فرمانده! بسّه! این قدر دوروبرمون این چیزها رو غرغره کرده‌ان که الآن فقط می‌دونیم چی‌ها زشت‌ان. فقط زشتی‌ها رو می‌شناسیم. چی خوشگله؟ هان؟ که این آدم‌های بزرگ رو روی درودیوار بینم؛ تو خیابون، اتوبان، محله، کوچه؟ [بغض پنهانی به صدا دارد.] تازه گاهی زیر اسمش سطل می‌بینی؛ پر! منتظر ماشین‌هایی که نصف شب بیان خالیش کنن!... که اسمشون زنده بمونه. چه عالی! ولی سؤال‌های من چی؟ سؤال‌های ما چی؟ پسرش چی؟ اون مال منم بود!

محمد:

می فهمی؟ مال منم بود. من کجای این قصه‌ام؟

[منصور بلند می‌شود. آشکارا متأثر شده. به طرف محمد

می‌رود.]

عمو!

منصور:

[سرش را پایین انداخته. آرام] رحیم امسال می‌آد.

محمد:

[منصور ناخودآگاه دست از شانه‌ی محمد برمی‌دارد. جا خورده!]

راضیش کردم. رفتم بیارمش، نیومد. ولی قول داد

محمد:

برای مراسم بیاد.

حتماً می‌آد؟

منصور:

ناراحتی؟

محمد:

چرا فکر می‌کنی ممکنه من از او مدن رحیم

منصور:

ناراحت بشم؟

چون اون کمک خلبان بابام بوده.

محمد:

خیلی‌ها تو پروازهای مختلف کمک خلبان بابات

منصور:

بوده‌ان.

ولی رحیم از عملیاتی برگشت که بابام هیچ وقت

محمد:

برنگشت، فرمانده.

[کلافه. عصبی] می‌شه دیگه بهم نگی «فرمانده»؟

منصور:

مگه فرمانده نبودی فرمانده؟

محمد:

الآن که نیستم.

منصور:

چند وقتیته فهمیدم چرا باید یه نقاشی از یه زلزله

محمد:

از بابام بهم برسه.

منصور:

احمد نقاش خوبی بود.

محمد:

اون زلزله خود منم، فرمانده!

[محمد خارج می شود. نور فروکش می کند و لکه ای می شود

روی منصور که نشسته.]

منصور:

شب ها خوابم نمی بره. گاهی همه که به خواب

می رن می زنم به خیابون. شیرین نمی دونه.

خسته ام. بعضی وقت ها که محمد خیره نگاهم

می کنه احساس می کنم باباشه که زل زده بهم. داره

ازم می پرسه. اون موقع است که دیگه نمی تونم

جواب ندم، چون... من باید بدونم دارم به کی

جواب می دم! هرچی بیشتر دنیا رو می بینم، کمتر

حاضرم دربارهاش فکرهای خوب بکنم.

[نور دوباره گشوده می شود. منصور و مادر روی صحنه اند.]

مادر:

یه چیزی تو نگاهشه که اذیتم می کنه.

منصور:

همه چیز محمد اذیتم می کنه.

مادر:

ناراحت می شم وقتی دربارهاش این جور حرف

می زنی.

منصور:

من نمی دونم، مملکت رو از شر دشمن هاش

خلاص کردم. دیگه چی کار باید بکنم؟

مادر:

کی از تو خواسته کاری بکنی؟

- منصور: نگاهش.
- مادر: حساس شده‌ای!
- منصور: تو دنیا همه چیز هست جز امید.
- مادر: همین که من و تو و محمد هستیم و با هم حرف می‌زنیم یعنی امید.
- منصور: من یه بازنده‌ام. چون زنده مونده‌ام.
- مادر: این طوری حرف نزن! آدمیزاد همیشه برنده است. بازنده‌ها همیشه همون برنده‌هان که می‌بازن! تو جلو این پسر نباختی؟
- مادر: نه! نه! اون همیشه دوست داشته پرواز کنه ولی من نذاشتم. اگه می‌باختم، تا الان خلبان شده بود. آسمون قاتله. من جلوش وایسادم.
- منصور: پاهاش رو بند زمین کردی و زبونش رو بردی تا آسمون.
- مادر: چیزی شده بینتون؟
- منصور: چیز تازه‌ای نه.
- مادر: خب؟!
- منصور: جز اینکه... رحیم برای سالگرد می‌آد.
- مادر: بعد این همه سال؟!
- منصور: محمد رفته سراغش. راضیش کرده.
- مادر: شاید می‌خواد تو رو اذیت کنه که این طوری می‌گه.



- منصور: باهاش حرف زد.
- مادر: فهمیدم.
- منصور: رحیم رو می گم.
- مادر: چی؟!
- منصور: منم ازش خواستم بیاد.
- مادر: ولی اومدنش ممکنه خیلی چیزها رو به هم بریزه.
- منصور: به نظر تو، الآن همه چی روبه راهه؟ ازش خواهش کردم حتماً بیاد.
- [تاریکی. در بازگشت نور، محمد زیر لکه ی نور است.]
- محمد: منم باید خلبان می شدم تا جای پدرم رو بگیرم. [کلاهی به دست دارد.] تا پونزده سالگی فکر می کردم این کلاه، کلاه پدرمه. دوست داشتم موقعی که خلبان شدم کلاه بابام رو بذارم سرم. وقتی می داشتم رو سرم احساس غرور می کردم. احساس می کردم یه آدم مهمم! شجاع! خلبان! بی رقیب! رشید! اما... پونزده سالم که شد مامانم بهم گفت این کلاه، کلاه پدرم نیست، مال یه خلبان عراقیه که بابام اسیرش کرده بوده. فرمانده می گه این جزء افتخارات پدرت و ارتشه! می گه بابام این قدر خلبان عراقی رو می چرخونه تا سوخت و فشنگش تموم می شه، بعد اون رو می شونه و

اسیرش می‌کنه... من هروقت به این کلاه نگاه می‌کنم، کلاهی که تا پونزده سالگی مال بابام بود و از اون به بعد مال یه خلبان عراقی، تنفر همه‌ی وجودم رو پر می‌کنه؛ اما راستش این احساس رو دوست دارم. دوستش دارم. وقتی مردم ازم می‌پرسن «بابات چطور آدمی بود؟» من همیشه جواب ثابتی بهشون می‌دم: «اون بابام بود.» هه!... واقعاً همین برای من مهمه. فهمیدن بابام با این آدم‌های دوروبرم برام سخته. ترجیح می‌دم خودم بسازمش. من فقط به دو نفر اعتماد دارم: اولیش خودمم... دومیش... تو نیستی!

[تاریکی. صدای عبور هلیکوپتری که آرام‌آرام با صدای عبور یک میگ با صدای شلیک و انفجار و سقوط در هم می‌آمیزد و سپس سکوت محض. نور نرم‌نرمک بر صحنه گشوده می‌شود. مادر و محمد کنار حُسن یوسف مشغول بحث‌اند.]

|                                             |       |
|---------------------------------------------|-------|
| خواهش می‌کنم.                               | محمد: |
| دوست دارم بدونم.                            | مادر: |
| چرا نباید باشه؟                             | محمد: |
| چرا باید باشه؟ اون هم با اصرار و ابرام تو و | مادر: |
| عموت!                                       |       |

- محمد: عموم؟!  
مادر: بله! اون هم بهش زنگ زده و خواسته پس فردا تو مراسم باشه.  
محمد: شجاع شده!  
مادر: چی می‌خوای بدونی؟  
محمد: اون چیزهایی که همه سختشونه بگن!  
مادر: لابد یه دلیلی هست که سختشونه.  
محمد: لابد برای منم یه دلیلی هست که لازمه این چیزها رو بدونم.  
مادر: چی می‌خوای بدونی؟!  
محمد: چیزی که رحیم می‌دونه و این همه سال به خاطرش از این جماعت دوری کرده.  
[منصور دوباره وارد می‌شود و، بی‌اعتنا به آن دو، با پارچ آب به طرف گلدان می‌رود].  
محمد: بهش آب دادهام، فرمانده!  
منصور: یعنی قلقلش رو یاد گرفته‌ای؟  
محمد: اگه یاد نگرفته بودم که تا حالا خشک شده بود.  
منصور: [نگاهی به گلدان می‌اندازد.] ولی خاکش خشکه‌ها!  
محمد: [عصبی] چرا هروقت من و مادرم حرف می‌زنیم شما یاد گلدون حُسن یوسف می‌افتید؟!

- منصور: توهینت رو نشنیده می گیرم، پسر.
- محمد: توهین نکردم. سؤال کردم!
- مادر: می خواهید تنهایی حرف بزنید؟
- منصور: ما حرف خصوصی نداریم.
- محمد: به هر حال خوب هاش رو الآن نمی زنیم، مامان!
- مادر: [به منصور] قرص هات رو خورده ی؟
- منصور: آره.
- مادر: هر سه تاش رو؟
- منصور: پنج تا!
- مادر: پنج تا آرام بخش؟ با هم؟
- منصور: امروز یه کم بیشتر آرامش می خواستم.
- محمد: پس برای همین به خاک خیس گلدون می گه خشک!
- منصور: [به شیرین] خانم بیا ببین این خاک خیسه؟
- محمد: [ناگهان و بی مقدمه] کلاه بابام کجاست؟
- منصور: با منی؟
- محمد: بله، فرمانده.
- منصور: جای امنیه.
- محمد: این جای امن کجاست؟ همون صندوق کدایی؟
- مادر: عزیزم، ما برای سالگرد به اون وسایل احتیاج داریم.

- محمد: پس ساعت رو برای چی بهم برگردوند؟  
منصور: اون هم باشه، خوبه. آگه می شه برگردون.  
[محمد خشمگین صحنه را ترک می کند. منصور و مادر لحظاتی در سکوت تنها مانده اند. منصور مشغول گلدان می شود.]  
منصور: این خشکه! [وقدري آب پای گلدان می ریزد و هم زمان بغضش می ترکد.]  
مادر: منصور!  
منصور: [به زحمت گریه اش را کنترل می کند.] قرص هام کجان؟  
مادر: مگه نگفتی پنج تا خورده ی؟  
منصور: باور کردی؟  
مادر: [با عجله به بیرون می دود.] یا علی!  
[منصور در تنهایی روی زمین می نشیند. مادر پس از لحظاتی، با چند ورق قرص و لیوانی آب، به تعجیل وارد می شود.]  
مادر: بیا! بیا بخور! مگه با جونت شوخی داری، منصور؟  
منصور: [می گیرد و می خورد.] بده آدم زندگیش به چند تا قرص وصل بشه!  
مادر: ناشکری نکن!  
منصور: یه کاری کن محمد از این حالش دربیاد!  
مادر: من چیکار کنم؟  
منصور: امروز هر بار او مدم قنوت بگیرم و نماز بخونم،

- گریهام گرفت، شیرین.  
مادر: نماز با گریه مستحبه.
- باورم نمی شه تو به درد من بی اعتنا شده باشی.  
مادر: لباس هات رو شستم و اتو کردم.
- شیرین!  
منصور: غذا واسه ت قیمه بار گذاشتم.
- شیرین!  
منصور: خونه هم مرتبه و پاکیزه است! [به گریه می افتد].
- شیرین چه ته؟  
منصور: وقتی می خواستید قهرمان بازی دربیارید ما کجای تصمیمتون بودیم؟
- ...  
منصور: جز حرف خودتون چیزی هم براتون مهم بود؟
- ...  
منصور: کی جز شستن و روفتن و پختن و نظافت از زن ها چیزی خواستید که الآن این ریختی کمک می خوایید؟ با گریه! که می دونی تحمل اشک مرد برای زن چقدر سخته!
- ...  
منصور: ما زن ها تماشاگر معرکه ی شماییم. پس آگه وسط بازی کم آوردید، برنگردید تو صورت ما نگاه

کنید؛ چون ما جز گریه کاری بلد نیستیم. [با لیوان خالی آب از صحنه خارج می‌شود.]

شیرین!

منصور:

[رفت و برگشت نور. رحیم زیر لکه‌ای از نور ایستاده است.]

از ته دل می‌خواستم تو مراسم سالگرد شهادت احمد نباشم. یه تلفن ساده یهو سی سال خاطره رو هوار می‌کنه رو سر آدم و تو می‌مونی و یه عالم دودلی؛ نه راه پس داری و نه راه پیش. نمی‌دونم چی کار باید بکنی! اگه بری، یه جور همه‌چی رو خراب کرده‌ای و اگه بمونی، یه جور دیگه. منم تو این سال‌ها کم کابوس ندیده‌ام. آخه محمد می‌گفت همه‌ش خواب‌های بد می‌بینه. خواب‌های من اول‌هاش بد نیستن؛ بعد یک‌هو... تلخ می‌شن. خیلی وقت‌ها خواب می‌بینم تو هلیکوپتریم، احمد داره می‌خونه. بچه‌ها بی‌سیم‌هاشون رو باز گذاشته‌ان تا صدای احمد رو بشنون. آخه صداش خیلی خوب بود. یه دفعه بدون اینکه من بخوام عین اون روز از هلیکوپتر پرت می‌شم بیرون؛ احمد تنها می‌مونه. صدای آوازش از دور می‌آد. از بالای سرم. فریاد می‌کشم «تنهایی می‌تونم؟» انگار نه انگار! داره آواز

رحیم:

می‌خونه! یک‌هو آواز قطع می‌شه. قبل بیهوش شدنم چشم‌هام رو ریز می‌کنم و زل می‌زنم به هلیکوپتر... کسی توش نیست. هیچ‌کس! داد می‌زنم و احمد رو صدا می‌کنم. خبری نیست. باد می‌آد. هلیکوپتر اون بالا وایساده. نه چپ می‌ره، نه راست. دوباره داد می‌زنم: «احمد!» خبری نیست. دست به بی‌سیم می‌برم. شکسته. فریاد می‌زنم ولی هیچ‌کس دوروبرم نیست. یهو یه مار رو می‌بینم. صاف داره تو چشم‌هام نگاه می‌کنه و آروم می‌خزه طرف من. تکون نمی‌تونم بخورم. یک‌هو حمله می‌کنه تو صورتم و... از خواب می‌پریم. [سکوت طولانی] وقتی محمد اومد و پیدام کرد، وقتی فرمانده بهم زنگ زد، احساس کردم خواب دائمیام تغییر شده. باید یه تلخی بزرگ رو تحمل کنم. سؤال‌هایی که جواب دروغ نداره. جواب‌هایی که سال‌هاست سعی کرده‌ای فراموش کنی. من که نمی‌تونم حرف‌های تکراری بقیه رو یه بار دیگه بزنم. باید بزنم به سیم آخر و بگم احمد رو تنها گذاشتن. کی‌ها؟ چرا؟ به این جوون چه؟ چرا باید یه بار دیگه خاکستر احمد رو کنار بزنم؟



[رفت و برگشت نور. محمد در تنهایی مقابل یک تابلوی نقاشی نشسته است. مادر، به سرعت و کمی پریشان، وارد می شود. محمد به تابلو خیره است.]

مادر: کجاست؟

محمد: چی؟

مادر: یعنی تو نمی دونی؟

محمد: [نگاهی به مادر می کند.] خوبی؟

مادر: لباس های نظامی عموت کجاست؟

محمد: گم شده؟

مادر: ...

محمد: تو صندوق رو ببینید. تو این خونه هرچی گم

شه، اون توئه!

مادر: نمی دونم چرا احساس می کنم به تو ربط داره.

محمد: چرا تو این سال ها این نقاشی رو تو مراسم

نیاوردیم؟

مادر: جواب من رو نمی دی؟

محمد: ولی فردا این نقاشی رو می دارم کنار وسایل دیگه.

مادر: بعضی وقت ها باورم می شه که بزرگ نشده ای.

این بچه بازی ها چیه؟

محمد: ازش بیرس «جنگ یعنی چی، فرمانده»؟

مادر: ...

محمد: غنیمت هم جزء بازی جنگه. اون که بلد بود؛ من تازه یاد گرفته‌م.

مادر: پس لباس‌هاش پیش توئه!

محمد: مثل خیلی چیزهای دیگه‌ی من و بابام که پیش اونه.

مادر: خجالت بکش!

محمد: بگو بیاد همه‌چی رو بریزه اینجا، لباس‌هاش رو بگیره و بره!

مادر: خدایا... من روم نمی‌شه، محمد! چه جوری

می‌تونم برم بگم همچین چیزی از دهن تو دراومده؟

محمد: این مشکله توئه.

مادر: پسر، فردا مراسم داریم. بسّه! مردم چی می‌کن؟

به خاطر بابات...

محمد: [عصبی بلند می‌شود.] دوباره پای بابا رو نکش

وسط، مامان... خواهش می‌کنم.

[شتابان به گوشه‌ای می‌رود. لباس‌های نظامی منصور را با خود

می‌آورد و مقابل مادر می‌گیرد.]

محمد: بگیر بده بهش! می‌خواستم دنبال این‌ها بیایم

چیزهایی بهش بگم که نمی‌گم. بده بهش، بگو

فردا تو مراسم تنت کن و بیا برای بار هزار و

سی و چهارم عملیات پاوه رو تعریف کن. «تو عملیات پاوه احمد تنهایی زد به دل شب. حتی اگه یه بار پرواز کرده باشید، می دونید پرواز یه جنگنده تو شب چقدر خطرناکه!» بگو از ۱۵ آذر ۵۹ یه قصه ی حسین کرد شبستری بسازه و بریزه وسط.

[مادر کُند و مستأصل لباس ها را می گیرد.]

مادر: چی می خواستی بهش بگی؟

محمد: دیگه مهم نیست.

مادر: بگو!

محمد: مامان، لباس ها رو گرفتی. خواهش می کنم تنهام بذار!

[مادر می خواهد خارج شود. می ایستد. رو به محمد می کند.]

مادر: از رحیم خبر داری؟

محمد: فردا اینجاست.

[مادر می رود. محمد تنها مانده است. خیره به تابلوی

نقاشی است. نور فروکش می کند. لکه ی نور روی محمد

می ماند.]

محمد: همیشه، روز قبل از مراسم هیجان دارم. نمی دونم

برای چی! هر سال این طوری بودهام. یه بار یه

چوپون اومده بود مراسم بابام. یه گوشه من رو تنها

گیر انداخت و گفت: «خدایا مرز بابات رو هوایماها نکشتن؛ اخلاق و مهربونیش کشت.» فقط نگاهش کردم. خیلی هم بیراه نمی گفت. اون می شناختش. می گفت بابام هر روز بعد از پرواز می رفته پیشش با هم صبحونه می خوردن. چوپونه زال بود. چشم هاش تو نور خیلی ناراحت بود. اون موقع بابام جوون تر هم بود. بابام می فهمه آرزوی اون اینه که وقتی هلیکوپترها می پرن، مثل بقیه بتونه به آسمون نگاه کنه و پراشون دست تکون بده. بابام یه عینکی به چشمش بوده؛ آفتابی. یه نگاه به اون پسر می کنه و عینکش رو درمی آره می ده به چوپون زال. اون روز چوپونه اومده بود مراسم، عینکه همراهش بود. نشونم داد. می خواست به عنوان یادگار پدرم بهم برگردونه. نگرفتم ازش. مرد بیچاره وقتی فهمید مادرم برای شناسایی بابام، خاکسترش رو دیده، عین ابر بهار گریه کرد. مدت ها بود دوروبر خودم این قدر صداقت و خلوص ندیده بودم.

[تاریکی. سپس، مراسم سالگرد شهادت «احمد کشوری» است. منصور با لباس نظامی، مادر یکپارچه سیاه، محمد سیاه پوش، و رحیم با لباسی ساده در میانه‌ی مجلس

هستند. چند فانوس روشن گوشه و کنار صحنه دیده می‌شود؛ همه رو به ما! آن‌ها در روشنای شمع با یکدیگر، رو به ما، سخن می‌گویند و گاه با مردم!

مادر: [به بیرون صحنه] یه دور دیگه به مردم چایی بدید، خواهر. خرماهای بی‌گردو رو بده یکی پخش کنه، با گردو رو یکی دیگه.

منصور: تو عملیات پاوه احمد تنهایی زد به دل شب. حتی اگه یه بار پرواز کرده باشید، می‌دونید پرواز یه جنگنده تو شب چقدر خطرناکه!

رحیم: ماشاءالله رشید شده‌ای، محمد جان. اون روز که تنهایی دیدمت، انگار خیلی متوجه نشد بودم.

محمد: چی شد؟ بهم بگو!

رحیم: من نباید می‌اومدم.

منصور: از همه‌ی عزیزانی که به احترام اون مرد بزرگ اینجا جمع شدن، صمیمانه و خالصانه سپاسگزارم. قدم سر چشم بازماندگان گذاشتید.

مادر: نذارید چایی‌ها بجوشه؛ مردم عطش نباشن، زشته!

رحیم: اینجا کسی چشم دیدن من رو نداره.

محمد: چطوری زنده موندی؟

منصور: خدا خونواده‌تون رو در پناه خودش حفظ کنه.

[دستی به سینه می‌برد.]

رحیم:

ما سه تا هلیکوپتر بودیم.

[رحیم به جلو صحنه اشاره می‌کند که وسایل احمد همگی،

با تزیین، کنار هم گرد آمده‌اند.]

رحیم:

این کلاه مال یه خلبان عراقی بود. احمد اسیرش

کرد.

محمد:

پس واقعاً مال یه عراقی بوده!

مادر:

نون، پنیر، سبزی... لقمه‌ها رو پخش کنید. خدا

رفتگان همه رو بیامرزه.

منصور:

تو عملیات پاوه احمد مؤثر بود؛ خیلی زیاد. این

روزها زیاد ازش یاد نمی‌شه. لابد حافظه‌ها کمی

ضعیف شده. زنده باشید. خدا رفتگان شما رو هم

بیامرزه.

رحیم:

اما هیچ‌کدوم این‌ها عملیات آخر نبود. لعنت به

آخری!

مادر:

از خاطرات بد نگید! چای میل کنید با خرما!

منصور:

بفرمایید.

رحیم:

سه تا هلیکوپتر بودیم. فرمانده یکیش بابات بود،

یکی‌ش منصور، و یکی سهراب. من کنار بابات

بودم.

محمد:

چشم‌هام رو می‌بندم. رو ابرهام؛ کنار شما.

رحیم: چند تا تانک بودن... دو تا هم میگ او مدن...  
داشتن مردم رو قتل عام می کردن... احمد خونس  
به جوش اومده بود.

محمد: تو کجا بودی، فرمانده؟  
منصو: من باید بدونم دارم به کی جواب می دم!

محمد: به من! به پسرش!  
منصو: من هلیکوپتر پشتیش بودم.

رحیم: احمد بی سیم زد.  
محمد: به کی؟

مادر: به همه. هرکی عطشه یا گرسنه اشه؛ این چایی با  
هل و دارچین برای بزرگوارانیه که زحمت کشیدن  
و تشریف آورده ان. برسونید به مردم. سبزی لقمه ها  
تو امانزاده پاک شده. به نیت شفا میل کنید!  
رحیم: به فرمانده، به عموت، به سهراب. گفت پوشش  
بدید میگ ها رو می زنیم.

منصو: [کشیده] فاتحه... اللهم صل علی محمد و آل  
محمد...

رحیم: جوابی نبود. دیدیم سهراب و عموت نیستن.  
تنها ییم.

مادر: میوه! میوه میل کنید!

محمد: چرا رفته بودن؟

- رحیم: نمی‌دونم.  
 محمد: [بلندتر] چرا رفته بودید؟  
 منصور: جنگ می‌دونی یعنی چی؟  
 رحیم: میگ موشکش رو ول کرد؛ خورد به ملخ اصلی؛  
 هلیکوپتر بی‌وزن شد.  
 مادر: میوه‌ها رو بچرخونید!  
 رحیم: خوردیم به یه صخره!  
 محمد: بابا!  
 رحیم: من پرت شدم بیرون!  
 منصور: به هر حال عده‌ای مثل اخوی بنده جوشون رو  
 گذاشتن کف دستشون تا ما امروز بتونیم نفس  
 بکشیم.  
 رحیم: من بیهوش شدم و دیگه هیچی نفهمیدم.  
 [مادر صورت خود را می‌پوشاند و گریه می‌کند].  
 منصور: خدا همه‌ی اون ایثارگران رو بیامرزه.  
 محمد: بابام تنها موند.  
 مادر: [دست از گریه می‌کشد]. ولی مطمئن باش الآن تنها  
 نیست، محمد. تنها نیست.  
 محمد: چرا تنهاش گذاشتن؟  
 منصور: قصد آزرده کردن ذهن شما عزیزان نیست. همین  
 که اینجا بید، نه ایشون، نه ما، نه پسرش تنها



نیستیم.

وصیت نامه. وصیت نامه‌هاش کو؟

محمد:

[دوباره بغض می‌کند.] خیلی سخته خاکستر عزیزت

مادر:

رو بذارن جلوت بگن «این احمده!» خیلی سخته!

[صورتش را می‌پوشاند و می‌گریبد.]

حتی مادرم هم ندیده وصیت نامه رو!

محمد:

[ناگهان باریکه‌ی نوری روی محمد و رحیم، که نزدیک تر به

هم نشسته‌اند، گشوده می‌شود. رحیم برمی‌گردد و دست

محمد را محکم می‌گیرد. در طول کلام رحیم فانوس‌ها

آرام آرام از صحنه خارج می‌شوند.]

منم خواب زیاد می‌بینم، محمد. خواب بابات

رحیم:

رو هم می‌بینم. زیاد. دیشب هم دیدمش. کنار

هلیکوپترش. با لباس. عینک آفتابی‌ش هم به

چشمش بود. همونی که داده بود به چوپون زال.

یه دوربین اینستانت قدیمی داشتیم. خواستم عکس

فوری بگیرم. ازش عکس گرفتم. دراومد. تار و بد

بود. دوباره. یازده بار گرفتم. تار بود. می‌خندید

بهم. یه فیلم بیشتر نداشتیم. گفتم این دیگه نباید

خراب شه. لابد لنز دوربین کثیفه. دستمال درآوردم

لنز رو تمیز کنم، یهو دستم رو همین جوری که

من دستت رو گرفته‌ام گرفت و آروم تو گوشم

گفت: «دست نزن! خاکستر خودمه نشسته رو لنز!  
خاکسترم رو کنار نزن!»

[محمد و رحیم دقیقی خیره و در سکوت به چشمان هم  
می نگرند. محمد به تدریج به گریه می افتد؛ بی صدا و  
سنگین. تاریکی. در سکوت صدای منصور شنیده می شود  
که لباس نظامی پیش روی ملشست و مل می بینمش.]  
مدت هاست می دونم به کی دارم جواب می دم.

منصور:

[نور چراغ قوه ای از طرف تماشاگران روی صورت منصور  
می افتد. چشمان منصور ناراحت است. دستش را جلو صورتش  
می گیرد.]

اگه می شه خاموشش کنید!

منصور:

[چراغ قوه خاموش می شود. تاریکی]

خودم. آره خودم. دیگه دارم تو بیداری هم خواب  
می بینم. بسّه! آرام بخش و این مزخرفات هم  
جواب نمی ده. من می دونم جنگ یعنی چی. ولی  
نمی دونم چرا سؤال ها تمومی ندارن! سؤال های  
دیگران، سؤال های بستگان، سؤال های مردم...  
و از همه شون بدتر سؤال های خودم. می تونی  
خودت رو تو تاریکی حبس کنی، تو یه اتاق  
تاریک. از همه جدا شی، کسی رو نبینی. اون وقت  
دیگه مجبور نیستی نقش هم بازی کنی. خودتی

منصور:

و خودت! اما واقعیت از تاریکی عبور می‌کنه.  
می‌شه کابوس. نخوای بپذیریش می‌شه کابوس.  
بعد جاهایی از تاریکی رو روشن می‌کنه که  
خودش می‌خواد. اصلاً هم کاری به این نداره که  
اذیت می‌شی یا نه، دوست داری یا نه. یا باید  
باهاش کنار بیای یا تا ابد با اذیت و آزار زمان  
رو بگذرونی تا نفهمی چطور می‌گذره. با قرص.  
با دوا... دیگه نمی‌خورم.

[در تاریکی، محمد، فانوس به دست، از عمق به ما نزدیک می‌شود].  
من تمومش کردم، مامان. مدل هلیکوپتر رو سرهمش  
کردم. همین دیشب. ولی الآن نیست. نمی‌دونی  
کجاست؟

محمد:

تاریکی

این نمایشنامه...

به کارگردانی علی کشوری در اسفند سال ۱۳۹۳،  
در تالار سایه‌ی مجموعه‌ی تئاتر شهر، با یاری  
بازیگران زیر به روی صحنه رفت:

|       |                |
|-------|----------------|
| منصور | بهرام ابراهیمی |
| مادر  | الهام جعفرنژاد |
| رحیم  | جلیل فرجاد     |
| محمد  | پویا امینی     |

تکه‌های سنگین سرب



شخصیت‌ها (به ترتیب حضور)

جوان

میانسال / چهل و چندساله

غاده جابر

دکتر





## صحنه

[به اندازه‌ای عمق دارد که در تاریکی کم‌پیرایه‌ی آن، پیشگاه و پسگاهی تعریف شود. در پیشگاه صحنه‌ی کم‌پیرایه، همواره دکتر را خواهیم دید و در پیشگاه، روایت‌ها و بازی‌ها بر منظر مخاطب خواهد نشست. مرز میان این دو فضا را نور رقم خواهد زد.]

[«غاده»، زیر لکه‌ی نور، رو به ما، به پیشگاه صحنه می‌آید.]

غاده:

از جنگ بدم می‌آد. همیشه بدم می‌اومد. خیلی جاهای دنیا رفته‌ام، خبرنگاری کرده‌ام، شعر گفته‌م، آفریقا هم رفته‌ام. راستش تو لاگوس آفریقا به دنیا اومدم ولی لبنانی‌ام. اروپا هم رفته‌ام. جاهای

مختلف. هنوز کسی رو ندیدم از جنگ خوشش بیاد. حتی اون‌هایی که راهش می‌ندازن، از جنگ متنفرن! جنگ خوب که نداریم. جنگ جنگه. بد هم هست، همون‌طور که صلح بد نداریم! صلح صلحه و خوبه. من هنوز نفهمیدم چرا مردم باید همدیگه رو بُکُشن؟! چرا باید خونه‌ی روبه‌دریای ما با یه بالکن خوشگل توی صور، تو جنگ خراب شه؟ بالکنی که من توش می‌نوشتیم. از همین چیزها! از جنگ‌هایی که فقط از اسلام اسمش رو داشت! «مصطفی» اسم من رو پای این نوشته‌ها تو روزنامه دیده بود. من درباره‌اش هیچی نمی‌دونستم. هیچی! تصورم ازش آدم جنگجوی خشنی بود که همه «دکتر» صداس می‌کردن و خیلی باسواد بود و... شریک این جنگ بود.

[لک‌هی نور به پسگاه صحنه می‌رود؛ روی دکتر. مردی نه

پیر و نه جوان]

دکتر:

از واکنش سولفید گولیکول با دو تا مولکول اسید کلریدریک، گازی درست می‌شه که برای اولین بار در تاریخ بشریت به‌عنوان سلاح در جنگ جهانی اول به کار گرفته شد! سولفید خردل! یا همون گاز

خردل! برای از بین بردن زندگی مکانیزم جالبی دارد. سریع و بدون مکث وارد اولین سلول زنده‌ی دم دستش می‌شه و یه گروه آلکیلات فعال می‌شونه روی دی‌ان‌ای اون سلول! همین! این تغییر کوچیک باعث می‌شه اون سلول، میل به تکثیر نداشته باشه و بعد از پایان عمر طبیعی‌ش بمیره و هیچ بازمانده‌ای از خودش نذاره! در واقع این سلاح نمی‌کُشه، بلکه جلو تداوم رو می‌گیره. این رنگ پیچیده‌ی جنگ‌های معاصره! هیجان‌انگیز، فلسفی، و وحشیانه! ... به نظر می‌آد تو این روزگار جنگیدن برای زندگی آدم‌ها، پیچیده‌تر از جنگیدن برای از بین بردنشونه.

[نور کامل بر صحنه گشوده می‌شود. روبه‌روی دکتر، تقریباً پشت به ما، غاده ایستاده.]

غاده: این‌ها رو چرا به من می‌گید؟

دکتر: دوست داری درباره‌ی مرگ بنویسی یا زندگی؟

غاده: درباره‌ی هر چیزی که تو دلمه. تو دل من مرگ نیست.

دکتر: [لبخندی می‌زند.] می‌دونم. از نوشته‌هات معلومه. یه

دختر جوون با فرهنگ اروپایی که دلش می‌خواد اون‌ور تجملات زندگی‌ای که پدر تاجر مرواریدش

- غاده: براش فراهم کرده، چیز دیگه‌ای رو کشف کنه.
- دکتر: حالش خوب نیست.
- غاده: [جا می‌خورد.] پدرت؟
- دکتر: اوهوم.
- غاده: چرا؟
- دکتر: ناراحتی قلبی.
- غاده: براش دعا می‌کنم.
- دکتر: با من چیکار دارید؟
- غاده: برای رفتن عجله داری؟
- دکتر: من میلی به اومدن نداشتم.
- غاده: پس چرا اومدی؟
- دکتر: این‌قدر که آقای «موسی صدر» اصرار کرد پیام
- غاده: اینجا، هم شمارو ببینم هم این مؤسسه رو.
- دکتر: امام موسی صدر رو از کجا می‌شناسی؟
- غاده: روحانی شهرمون بهم معرفی شون کرد.
- دکتر: روحانی شهرتون کیه؟
- غاده: «سیدمحمد غروی».
- دکتر: که این‌طور... پس چرا دوست نداشتی بیای؟
- غاده: من با آدم‌های جنگ کاری ندارم.
- دکتر: من آدم جنگم؟
- غاده: این لباس چیه تنتون؟

- دکتر: از روی لباس قضاوت می کنی، خانوم نویسنده؟
- غاده: همه می گن. همه شما رو می شناسن.
- دکتر: به جز تو ظاهرًا!
- غاده: ...
- دکتر: [پیش می آید. به غاده نزدیک می شود. او قدمی پس می کشد.] چند سالتَه؟
- غاده: ...
- دکتر: بیست سالت شده؟
- غاده: شما که حتی شغل پدر من رو می دونید، سِنِ من رو نمی دونید؟!
- دکتر: شده؟
- غاده: گذشته.
- دکتر: جوونی «غاده جابر». جوونی!
- غاده: منظور؟
- دکتر: گاهی یکی مثل من لباس این جورِی تنش می کنه، چون به اندازه ی تواز جنگ بیزاره.
- غاده: [پوزخندی می زند.] ...
- دکتر: تو خودت آدم جنگی. این رو می دونستی؟
- غاده: مهمله!
- دکتر: اون بیرون همیشه جنگ بوده؛ منتها با اسم های جعلی دیگه. «تحصیل»! «ترقی»! «ازدواج»!

- «عشق!» «خرید!» «فروش!» «پیشرفت!» قطعاً  
تو هم تو یکی از این جبهه‌ها جنگیدی؛ بدون  
لباس! تو آدم جنگی، غاده! عین من!  
این سفسطه است! غاده:
- می‌خواهی کشف رو از همین‌الآن شروع کنی؟ دکتر:
- من دنبال کشف چیزی نیستم. غاده:
- هستی، غاده. هرکی قلم به دستشه، هست. [مکث]  
می‌خواهی؟ دکتر:
- ... غاده:
- منتظرم. دکتر:
- ... آگه بخوام؟ غاده:
- کفش‌ها رو درآر! بشین روی زمین! دکتر:
- چی؟! غاده:
- یعنی نشنیدی؟ دکتر:
- برای چی باید این کار رو بکنم؟! غاده:
- می‌خوام با یه دنیای دیگه آشنا کنم. دنیایی دکتر:
- که تجربه‌اش نکرده‌ی.
- من شاید خیلی جوون باشم، ولی احمق نیستم، غاده:
- دکتر!
- [غاده به شتاب بیرون می‌رود. دکتر لحظه‌ای سعی می‌کند  
متوقفش کند، اما منصرف می‌شود و با آرامش به پسگاه

صحنه بازمی گردد و می نشیند. تاریکی. لکه ی نور به نر می  
گشوده می شود بر پیشگاه صحنه که غاده رو به ما در آن  
دیده می شود.]

غاده:

چند روز بعد از اون، سید محمد غروی او مد ملاقات  
بابام. موقع رفتن، دم در، یه تقویم از سازمان «اَمل»  
داد به من و گفت «هدیه است!» اون موقع خیلی  
توجهی نکردم. گفتم تقویمه دیگه. بُردم انداختمش  
رو میزم. شب وقتی تو تنهاییم داشتم می نوشتم،  
یهو چشمم رفت روی تقویم. دیدم دوازده تا نقاشی  
داره برای دوازده ماه که یکی از یکی خوشگل تر و  
جالب ترن! اما هیچ اسم و امضایی پای نقاشی ها  
نبود. یکی از اون ها زمینه ی کاملاً سیاه داشت.  
وسط این تیرگی یه شمع کوچیک بود که  
می سوخت و نورش کنار این همه تیرگی جلوه ای  
نداشت. زیر اون نقاشی به عربی نوشته بود:

«من ممکن است توانم تاریکی را از بین ببرم،  
ولی با همین روشنایی کوچک فرق ظلمت و نور  
و حق و باطل را نشان می دهم و کسی که به  
دنبال نور است، نور هر قدر که کوچک باشد در  
قلب او بزرگ خواهد بود.»

[مکث] کسی که به دنبال نور است؛ کسی مثل من!

[صحنه روشن می‌شود. غاده مقابل دکتر ایستاده. دکتر با

لبخند به او خیره است.]

دکتر: گفتن می‌خوای من رو ببینی، ولی نگفتن

می‌خوای ساکت باشی! من تو مؤسسه کلی کار

دارم.

غاده: ...

دکتر: می‌خوای بشینی تو دفتر من یه سرکشی بکنم و

برگردم، شاید تا اون موقع زبونت...

[ناگهان با حرکت غاده کلام در دهان دکتر می‌خشکد. غاده

کفش‌هایش را درمی‌آورد و به آرامی روی زمین می‌نشیند.]

غاده: شما نقاشی هم می‌کشید؟

[دکتر باطمأنینه از جایش بلند می‌شود و به بهانه‌ای از غاده فاصله

می‌گیرد.]

دکتر: کسی چیزی بهت گفته؟

غاده: جوابم رو ندادید، دکتر!

دکتر: تو هم همین‌طور.

غاده: تقویم سازمانتون رو به‌عنوان هدیه دادن دستم.

دیدم.

دکتر: اون‌ها که امضا ندارن.

غاده: ولی شما نزدیکان زیادی دارید که با منم رفاقتی

دارن.



دکتر:

از کدوم بیشتر خوشتر اومد؟

غاده:

شمع.

دکتر:

چرا اون؟

غاده:

خیلی خوب بود. من فکر نمی کردم یه مرد جنگی این قدر خوب معنای شمع و از خودگذشتگی رو بفهمه و اون رو به این زیبایی با هنرش نشون بده.

دکتر:

منم فکر نمی کردم یه دختر لبنانی بتونه این زیبایی ها رو درک کنه!

غاده:

[برخورده] برای چی؟

[دکتر از گوشه ای بسته ای برداشته، به طرف غاده می رود و نزدیک او می ایستد.]

دکتر:

برای اینکه لبنان برای جنگ همون قدر حاصلخیزه که برای زیتون و نخل. تو بدون اینکه بخوای، ریشه تو جنگ داری.

غاده:

شما چی؟

دکتر:

نه. من از سرزمین پرتلاطمی می آم ولی جنگ... نه... مال ما نیست!

غاده:

پس جنگ رو کجا یاد گرفتید؟ لباسش رو کجا تنتون کردید؟

دکتر:

مصر! اونجا دوره دیدم.

- غاده: چرا؟
- دکتر: لازم بود. برای تعلیم چریک‌ها.
- غاده: که چی بشه؟
- دکتر: به کشورهای عربی دوروبرت دقت کردی، خانوم روزنامه‌نگار؟ ناسیونالیسم عربی داره بیداد می‌کنه. شکافی که داره ایجاد می‌شه، غیرقابل جبرانه. سازمان ما، که با امام موسی صدر راه انداختیم، هدفش همینه. مقابله با ناسیونالیسم افراطی.
- غاده: برای مقابله باید جنگید؟ آدم کشت؟
- دکتر: قاعده‌ی بازی رو من تعیین نمی‌کنم. من فقط سعی می‌کنم خوب بازی کنم. برای بُردن!
- غاده: من بی‌ادب نیستم، ولی می‌خوام صادقانه یه چیزی بگم.
- دکتر: بگو!
- غاده: بعضی‌ها می‌گن دکتر برای کارهایش انگیزه‌های شخصی داره.
- دکتر: بامزه است!
- غاده: تعجب نکردید؟
- دکتر: من از هیچ حرفی تعجب نمی‌کنم، ولی از عمل چرا!
- غاده: یعنی ندارید؟

- دکتر: چی؟
- غاده: انگیزه های شخصی.
- دکتر: کاش از خودشون می پرسیدی چه انگیزه هایی؟
- غاده: پرسیدم.
- دکتر: خب؟
- غاده: شما مگه قبل از اینجا آمریکا نبودید؟
- دکتر: نه!
- غاده: نه؟
- دکتر: مصر بودم.
- غاده: خب قبل از اون!
- دکتر: آره دانشجو بودم. کالیفرنیا.
- غاده: مگه شاه ایران بورس تحصیلی تون رو قطع نکرد؟
- دکتر: [می خندد.] حق داشت. یه عکس العمل کاملاً منطقی بود. شاید منم جای اون بودم همین کار رو می کردم.
- غاده: چرا؟
- دکتر: داشتم بین دانشجوها فعالیت های ضد رژیم می کردم. انتظار داشتید بهم جایزه بده؟
- غاده: خب... می گن... انگیزه ی شما... همون... شخصیه!
- دکتر: این جور شایعه ها مال زیر بیست ساله هاست. تو که گفتی بیست رو رد کردی!

- غاده: ...
- دکتر: [بسته‌ای را به طرفش می‌گیرد.] بگیر!
- غاده: [متعجب] چیه؟
- دکتر: بگیری می‌فهمی!
- [غاده محتاط و مردّد بسته را می‌گیرد.]
- دکتر: یه هدیه است!
- غاده: از طرف کی؟
- دکتر: کی بهت داد؟
- غاده: شما؟!
- دکتر: [لبخند می‌زند.] ...
- غاده: چرا باید شما به من هدیه بدید؟!
- دکتر: انگیزه‌های شخصی!
- [سکوت می‌شود. ناگهان دکتر می‌خندد؛ غاده هم؛ آرام و به‌همراهی. خنده‌ها فروکش می‌کنند. غاده بسته را می‌گشاید. یک روسری رنگی زیباست.]
- غاده: این...
- دکتر: یه روسری قرمز. با گل‌های درشت!
- غاده: یعنی...
- دکتر: سرت کن! آگه می‌خوای با ما کار کنی.
- غاده: من نگفتم می‌خوام با شما کار کنم!
- دکتر: ولی کفش‌هات رو درآوردی و...

- غاده: من جلوِ یه نقاش که کارش رو تحسین می‌کنم  
این کار رو...  
دکتر: الان داری کجا کار می‌کنی؟  
غاده: چی؟!  
دکتر: الان... غیر از نوشتن چیکار می‌کنی؟  
غاده: ...  
دکتر: دانشگاه‌ها که تعطیل‌اند.  
غاده: تو یه دبیرستان دخترانه درس می‌دم.  
دکتر: بیا با ما کار کن!  
غاده: چه کاری؟  
دکتر: تو قلم داری. به این زیبایی می‌نویسی.  
غاده: بالاخره از من تعریف کردید!  
دکتر: بیا اینجا بنویس!  
غاده: نمی‌تونم دبیرستان رو ول کنم. یعنی نمی‌خوام.  
دکتر: ما پول بیشتری می‌دیم. فقط بیا!  
غاده: من برای پول کار نمی‌کنم.  
دکتر: [لبخند می‌زند]. ...  
غاده: من مردم رو دوست دارم. احساس من بهم می‌گه  
باید برم سراغ جوون‌های دبیرستانی. اگه صحبت  
پول باشه، قلم من خشک می‌شه.  
دکتر: خیلی خب، تو که بچه‌های اینجا رو ندیدی! اگه

بینی و احساست بگه باید با این‌ها کار کنی،  
چی؟

غاده: ...

دکتر: این‌ها بچه‌های بی‌سرپرست‌اند. خیلی باید  
بی‌احساس باشی، اگه این‌ها رو بینی و بی‌اعتنا  
باشی!

غاده: ... اگه دیدم و... بی‌اعتنا نبودم...

دکتر: اون روسری رو سرت می‌کنی و همه‌چی شروع  
می‌شه .

[نور فروکش می‌کند و همچون لکه‌ای روی غاده می‌ماند  
که، رو به ما و در پیشگاه صحنه، ایستاده است. روسری  
قرمز را به دست دارد.]

غاده: این اولین هدیه‌ای بود که مصطفی بهم داد. [روسری  
را سرش می‌کند.] وقتی سَرَم کردم با لبخند نگام کرد  
و گفت: «بچه‌ها می‌دونن تو در واقع یه دختر  
اروپایی هستی، ولی دوست دارن اینجا با روسری  
بیننت.» معلوم بود که از طرف همکارهایش به  
خاطر من تحت فشاره. هیچ‌وقت نگفت باید  
این‌جوری باشه یا اون‌جوری! هیچ‌وقت چیزی  
رو بهم تحمیل نکرد؛ با وجود اینکه کاملاً حس  
می‌کردم دلش می‌خواد این کار رو بکنه تا

همه چی سریع تر اتفاق بیفته. اما اون صبر کرد.  
حوصله به خرج داد و من رو قدم به قدم جلو  
برد.

[دوباره نور به پهنای صحنه گشوده می شود و دکتر و غاده را در بر

می گیرد.]

دکتر: امیدوارم نوشته ت روشن تاثیر بذاره. این بچه ها  
امیدی جز ماها ندارن. ما هم ناگزیریم از این جور  
کمک ها جمع کنیم. از اولین روز بنای این مؤسسه  
هم جذب حامی برای بچه ها جزء اصلی ترین  
وظایفمون تعریف شده. الان که قدرت قلم تو رو  
هم داریم، فکر می کنم...

غاده: [قطع می کند.] چرا اسم خانومتون «پروانه» بود؟

دکتر: [جا می خورد.] چی؟

غاده: مگه آمریکایی نبود؟

دکتر: از کجا شنیدی؟

غاده: چه اهمیتی داره؟!

دکتر: [مکثی طولانی می کند.] زن خوبی بود.

غاده: ...

دکتر: حیف که نتونست تحمل کنه!

غاده: پروانه؟

دکتر: [لبخندی می زند.] این قدر دوستش داشتم که اسمش

رو گذاشتم پروانه. باه‌اش از عشق و سوختن و فنا  
شدن می‌گفتم. خودم رو به شمع تشبیه می‌کردم  
و بهش می‌گفتم هرکی بهم نزدیک بشه، عین  
پروانه‌ایه که به شمع روشن نزدیک می‌شه.  
بال‌هاش می‌سوزن... می‌گفت برام مهم نیست.  
منم... اسمش رو گذاشتم... پروانه!

غاده: بال‌هاش سوخت؟

دکتر: چرا از خودش نمی‌پرسی؟

غاده: از شما می‌پرسم.

دکتر: نمی‌دونم. شاید.

غاده: چطور آشنا شدید؟

دکتر: مادرش باعث شد. زن خاصی بود. مادرش رو

می‌گم. از اون زن‌هایی بود که یتیم‌ها رو دور

خودش جمع می‌کرد، خرجشون رو می‌داد، و

بزرگشون می‌کرد. قدرت‌های عجیب‌گرایی هم

داشت. اوایل باور نمی‌کردم، ولی واقعاً دیدم.

می‌نشست رو ویلچر و از جاش تکیه نمی‌خورد.

اون وقت به پرستار می‌گفت برو فلان اتاق پتو

رو روی فلانی بنداز و برگرد... از آینده‌ی آدم هم

خبر می‌داد. فالگیر نبود ولی کارهایش به اون‌ها

شباهت داشت. فلج بود... وقتی می‌خواستیم با



پروانه بیایم لبنان، گفت: «بذار من آینده ات رو ببینم، بعد برو!» گفتیم: «باشه.» گفت: «تو دیگه اینجا بر نمی گردی! می بینم که روی کوه ها از این صخره به اون صخره می پری. اسلحه هم داری. دارم می بینمش.»

[غاده به خنده افتاده.]

دکتر:

گفت: «یه چیز دیگه هم می بینم.»

[دکتر مکث می کند. خنده ی غاده می ماسد.]

دکتر:

خیلی طول کشید تا دوباره لب باز کنه، ولی بالاخره گفت: «می بینم که دیگه با دختر من زندگی نمی کنی. به اینجا هم بر نمی گردی.» آمریکا رو می گفت ولی چیز سنگین تری می خواست بگه و نمی گفت.

[مشتاق و ترسیده] چی؟

غاده:

دکتر:

گفت: «تو رو توی دریای خون می بینم.»

[سکوت می شود. غاده خشک و مبهوت مانده است.]

غاده:

[پس از سکوت، ناشیانه و ناگهانی رشته ی کلام را عوض می کند.] ولی من شنیدم خانوم پروانه باهاتون اومد اینجا. خیلی ها ازش خاطره ی خوب دارن.

دکتر:

با ماشین خودمون رفتیم یونان و از یونان اومدیم اینجا. آره امام موسی صدر بچه های

یتیم «جبل عامل» رو سپرده به من و پروانه. اون واقعاً زن مهربونی بود. نمی‌دونی چه رفتاری با زخمی‌هایی که می‌آوردن پیشمون می‌کرد. باهاشون حرف می‌زد، درد دل می‌کرد تا اون‌ها راحت‌تر حرف‌هاشون رو بزنن، غذا دهنشون می‌داشت، با حوصله باهاشون ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. معلومه که باید ازش خاطره‌ی خوب داشته باشن.

غاده: خب... پس...

دکتر: خیلی چیزها هم براش سخت بود. ما اینجا با بچه‌هامون یه اتاق بیشتر نداشتیم. این برای پروانه بدترین چیز بود. بُرید. خواست برگردیم. گفتم: «نمی‌شه فقط چهار تا بچه ندارم، ششصد تا بچه دارم. نمی‌تونم ولشون کنم.»

غاده: ولی نموند، نه؟

دکتر: بچه‌ها رو هم بُرد تا مجابم کنه برگردم. [بغض امکان ادامه‌ی حرف را از دکتر می‌گیرد. غاده معذب شده.

نمی‌داند چه کند!]

غاده: من... آب می‌خورید؟... بیارم براتون؟

دکتر: [به اشاره‌ی سر نفی می‌کند.]...

غاده: ولش کنید. معذرت می‌خوام کنجاوی کردم.

دکتر:

[بر خود مسلط می شود.] اشکالی نداره.

غاده:

فکر می کردم... آسون تر از این بوده براتون!

دکتر:

جدایی؟

غاده:

او هوم.

دکتر:

سخت نبود. هر چند خیلی دوستشون داشتم؛

همه شون رو، ولی باید اینجا می موندم. من

برای موندن تو لبنان قیمتی پرداختم که خیلی ها

نمی دونن.

[دکتر بی اراده به بیرون خیره می شود. غاده صبر می کند. سکوت دکتر

بی پایان است.]

غاده:

[محتاط] آقای غروی می گفت شما عاشق پسر

دو ساله تون بودید. همهش باهاتون بود. [با احتیاط

می خندد.] می گفت ادای امام موسی صدر رو

در می آورد و خود ایشون هم خیلی دوستش...

[ناگهان دکتر برمی گردد. صورتش به پهنا خیس اشک است. فوران

بی مهار کلمه!]

دکتر:

باور کن وقتی زنگ زد، می دونستم چی می خواد

بگه. گفتم: «می دونم. بهم الهام شده.» ناراحت بود

که نمی رم. اون هم با اون شرایط. باورش نمی شد

من این قدر بی عاطفه باشم. «بی عاطفه!» این

کلمه ای بود که فکر می کرد من لایقشتم. بودم.

یعنی نبودم؟! فکرش رو بکن! گفتم: «چرا این قدر تحت فشار می‌ذاریم؟» گفت: «من؟!» باورش نمی‌شد اسم این کارش رو بذارم «فشار آوردن به من!» گفت: «هیچ‌کس رو ندیده‌م تو همچنین موقعیتی مثل تو رفتار کنه! وظیفه چیه؟ هان؟ وظیفه چیه؟»

غاده: [دستپاچه] دکتر!

دکتر: [گریان زیر لب تکرار می‌کند.] وظیفه چیه؟ وظیفه چیه؟ وظیفه چیه؟

غاده: دکتر!

دکتر: وظیفه چیه؟

غاده: [حرکت می‌کند و در آستانه‌ی خروج می‌ایستد.] می‌دونم اذیت شدید من می‌رم باز هم عذرت می‌خوام. [غاده می‌چرخد تا خارج شود. دکتر به سختی صدایش می‌کند.]

دکتر: غاده!

[غاده آرام و محتاط برمی‌گردد و همان جا می‌ایستد.]

دکتر: کجا داری می‌ری؟! ... مگه ... نیم ساعت دیگه ...

بهاشون جلسه نداری؟

غاده: من ... خیلی فضولی کردم ... واقعاً ... من ... تحمل

گریه‌ی مردها رو ندارم ... مخصوصاً ... شما!

دکتر: [لحظاتی با لبخند به غاده خیره می‌ماند.] معذرت می‌خوام.

غاده: [متعجب از رفتار او] نه... اوه نه... نه نه نه... شما...

منظورم این نبود که... چرا باید معذرت بخواهید؟

من... من پام رو از... یعنی اگر هم کسی...

دکتر: می دونی تو جنگ جهانی اول، پادشاه آلمان کی

بود؟

غاده: هان؟... نه!

دکتر: ویلهلم دوم! پادشاه انگلیس هم جورج پنجم بود

که می شد پسردایی همین ویلهلم دوم. از اون طرف

تزار روسیه، نیکلای دوم، بود که همسر این

نیکلای دوم کسی نبود جز دخترخاله ی همین

ویلهلم خان دوم! همه شون با هم فامیل بودن!

غاده: [گیج لبخندی می زند]...

دکتر: فکرش رو بکن! اگه پدربزرگ این ها با

مادربزرگشون ازدواج نمی کرد چه دنیای امن تری

داشتیم!

غاده: ... منظور تون چیه؟

دکتر: باید در انتخاب همسر دقت بیشتری کرد!

[سکوتی کوتاه. هر دو به خنده می افتند. طولانی و غریب.

آرام آرام خنده ها فروکش می کند. به هم خیره مانده اند.]

غاده: توی اون نقاشی...

دکتر: ...

غاده: نقاشی توی تقویم...

دکتر: ...

غاده: همون که من عاشقش شدم...

دکتر: ...

غاده: «شمع» خودتونید!

غاده: [نور صحنه فروکش می‌کند و به لکه‌ی نوری روی غاده بدل می‌شود.] خیلی هوش عجیب و غریبی نمی‌خواست که آدم

متوجه بشه، یه چیزی رو نگفت. چیزی رو که تمام وجودش رو اذیت می‌کنه. اون تهمه‌ها، ته دلش، یه راز آزاردهنده‌ی بزرگ داشت. اون روز حس کردم چیزهایی بهم گفت که شاید قبل از اون به هیچ‌کس نگفته بود... ولی... جلوتر نتونست بیاد. باز هم یه جا وایساد. من برای فهمیدن راز درونش خیلی صبر کردم.

[نور دوباره گشوده می‌شود. دکتر مشغول و رفتن با رادیویی کهنه است و غاده بی‌وقفه مشغول صحبت!]

غاده: «تو دیوونه شدی! این مرد بیست سال از تو

بزرگ‌تره!» خدایا، احساس می‌کنم وسط یه نمایشنامه گیر افتادم که همه دیالوگ‌هاش رو حفظان جز خودم! همه دارن شبیه هم حرف می‌زنن! معلومه نمایشنامه‌ی بدی هم هست!

مادر، پدر، فامیل، دوست‌هام همه حفظان! تُیّق هم نمی‌زنن! باور کن آرزو می‌کردم پدرم به‌جای تجارت، بین آفریقا و ژاپن، معلم بود. یه آدم معمولی بود. کسی بود که حرف ماها رو می‌فهمید. اون وقت همه‌چی طور دیگه‌ای می‌شد. [مکث کوتاه] می‌دونم تو هم تحت فشاری. همه‌ی روزهایی که من تو مؤسسه بودم، دوست‌ها بهت فشار آوردن که این کیه؟ چرا این جوریه؟ حجابش، فامیل‌هاش... من مطمئنم. حتی اگه بگی نه! چرا باید وضعمون این‌طوری باشه؟ همیشه خوندایم، گفته‌ان، شنیده‌ایم عشق واقعی یه بار اتفاق می‌افته. اون وقت این همه آدم می‌خوان جلوت رو بگیرن! بهشون می‌گم «این آدم فرق داره. من همیشه نو شتم دریای صور، هر ذره از خاک جبل عامل صدای ابوذر رو به گوش من می‌رسونه ولی هیچ وقت نمی‌تونم اون صدا رو بیداش کنم. نیاز به یه دست دارم؛ یه کمک!» می‌گم «مصطفی همون دستیه که من می‌خوام!» می‌گن «زندگی شعر نیست. شعر نگو! اون هیچی نداره. بیست سال هم ازت بزرگ‌تره.» ... آخ... باید مادر بزرگم زنده بود. فقط باید مادر بزرگم

زنده بود تا دهن این‌ها رو می‌بست. اون درد من رو می‌فهمید. خودش با شوهرش و دو تا دخترش تو فلسطین زندگی می‌کرده. یه جوون سُنی یکی از دخترها رو می‌پسندده و مخالفتی هم وسط نیست. اما پسره روز «عاشورا» می‌آد خواستگاری! به مادر بزرگ من برمی‌خوره و ردّش می‌کنه. پدر بزرگ که خیلی اهل این اعتقاده‌ها نبوده، می‌خواسته مراسم رو راه بندازه و مادر بزرگ من هم شک به دلش راه نمی‌ده. یه روز می‌شینه تَرکِ اسبش و با دخترش می‌آد این طرف مرز، یعنی صور! آخه مادر بزرگ من رو باید می‌دید. پوشیه می‌زد و مجلس امام حسین تو خونه‌ش برگزار می‌کرد. من رو اون گرفت زیر بال و پر خودش. دعاها رو یادم داد و عشقی می‌کرد وقتی من این کارها رو می‌کردم. الآن اون تو رو می‌دید یه تنه می‌رفت به جنگ بقیه. من مطمئنم! [مکث]

نمی‌خواهی چیزی بگی؟

دکتر:

[همچنان مشغول کار روی رادیوی قدیمی است. سرش را بالا نمی‌آورد!] من دوست ندارم در حالی باهات ازدواج کنم که دل پدر و مادرت به درد بیاد. راست می‌گن. من بیست سال بزرگ ترم. ایرانی‌ام.



همه‌ش تو جنگ و کارهای این مؤسسه‌ام. پول ندارم. هم‌رنگ شما نیستم... تازه شناسنامه هم ندارم!

غاده: چه ربطی داره؟ پس شخصیت چی؟ عشق چی؟

اصلاً من می‌گم مگه امام موسی صدر حاکم شرع نیست؟ اون می‌تونه ما رو عقد کنه. این جوری احتیاجی به رضایت پدر و مادرم ندارم!

دکتر: [بی‌آنکه نگاه کند مشغول رادیوست.] من احتیاج دارم.

غاده: وقتی این قدر اصرار می‌کنن که تو برای من

مناسب نیستی، چه جوری راضی شون کنم؟! همه‌ش می‌گن تو از همه خواستگارهات ایراد گرفتی که این درازه، این کوتاهه... ما منتظر بودیم یه شازده بذاری جلومون، اون وقت رفتی سراغ کسی که سرش مو نداره!

[غاده ناگهان متوجه می‌شود که حرف زشتی زده است.

حرفش را فرومی‌خورد. دکتر مکشی می‌کند و بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد لحظاتی بعد دوباره مشغول رادیو می‌شود. غاده برای ادامه‌ی کلام کمی معذب شده است. سکوت میانشان طولانی می‌شود.]

دکتر: ...

غاده: [زیر لب] معذرت... می‌خوام.

دکتر:

...

غاده:

حرف... اون‌ها رو... گفتم...

دکتر:

[بسیار مشغول است. انگار اصلاً حواسش نیست.]...

غاده:

[محتاط] دکتر!

دکتر:

...

غاده:

...مصطفی!

[تداوم سکوت. دکتر مشغول موج‌گیر رادیوست. در سکوت

صدای خش‌خش موج‌گیر شنیده می‌شود. ناگهان

خش‌خش هم به سکوت می‌نشیند و صدای کودکی با

طنین در صحنه می‌پیچد.]

صدای کودک: [از صدای آب پیداست مشغول شناست.] بابا!

[دکتر خشک‌ش می‌زند. صدای کودک تکرار می‌شود.]

صدای کودک: بابا! نگام کن!

[دکتر با چشمانی از حلقه درآمده به رادیو خیره است.]

غاده:

چی شد؟!

صدای کودک: بیا دیگه، بابا! نگام کن! دارم شنا می‌کنم!

[دکتر به نفس نفس افتاده است. غاده از حال او برآشفته و محتاط به

وی نزدیک می‌شود.]

غاده:

مصطفی!

[دکتر انگار تازه متوجه غاده شده، ناگهان از جا می‌جهد

و رادیو را عصبی بر زمین می‌کوبد. غاده جیغی خفه

می کشد و از کار دکتر بر جای خود می خشکد.]

غاده: چی شد؟

دکتر: [سرش را پایین انداخته و به رادیوی متلاشی شده خیره

است.] تنهام بذار!

غاده: چی؟!

دکتر: خواهش می کنم تنهام بذار!

[غاده ترسیده، کمی برخورد، مردد، و محتاط پا پس

می گذارد. در آستانه ی خروج می ایستد. نگاهی به آشفته گی

دکتر می کند و خارج می شود. تصویر پریشیده ی دکتر که

به رادیو خیره است، لحظاتی بی تغییر می ماند و سپس...

دکتر به گریه می افتد؛ بلند و خسته. زانو می زند. سرش را

میان دستانش می گیرد. تاریکی. در تاریکی صدای هق هق

دکتر شنیده می شود. هق هق دکتر فروکش می کند.

تاریکی محض. دوباره نور بر پیشگاه صحنه، بر روی غاده،

گشوده می شود.]

غاده: کُلِ زندگی یه معماست. بیخود نباید وقت تلف

کرد که ازش سر دریاری. همیشه به خودم

می گم چه جوری می شه یه درد رو فراموش

کرد؟ یه روز یکی از دوست هام تو مدرسه

دندون درد بدی گرفته بود. دختره گریه می کرد.

بریده بود. خونه شون بودم. اتو رو زد به برق و داغ

که شد، برداشت چسبوند به شونه‌ش! جواب داد.  
اون دندون دردش رو فراموش کرده بود!  
[نور به پهنای صحنه گشوده می‌شود. دکتر آشفته و کمی عصبی وارد می‌شود.]

|       |                                                                             |
|-------|-----------------------------------------------------------------------------|
| غاده: | خب؟                                                                         |
| دکتر: | راست می‌گه، می‌شناسمش.                                                      |
| غاده: | الآن کجاست؟                                                                 |
| دکتر: | بچه‌ها تو یه اتاق حبسش کرده‌ان.                                             |
| غاده: | اسلحه‌ش رو گرفته‌ن؟                                                         |
| دکتر: | آره. نگهبان مؤسسه رو گذاشتیم دم در اتاق!                                    |
| غاده: | یه پسر با این سن و سال چرا باید با کلاشینکف<br>بیاد سراغ تو؟                |
| دکتر: | آروم که شد می‌تونی از خودش بپرسی.                                           |
| غاده: | از کی دستور می‌گیره؟                                                        |
| دکتر: | از یه عده که دوست ندارن سر به تن من باشه.                                   |
| غاده: | لابد یه سازمان چپی!                                                         |
| دکتر: | قطعاً!                                                                      |
| غاده: | از کجا می‌شناسیش؟                                                           |
|       | [دکتر به خنده می‌افتد. در صحنه چپ و راست می‌رود. پیداست کمی<br>مستأصل شده.] |
| غاده: | نمی‌گی؟!                                                                    |

دکتر:

اون از بچه های بی سرپرست همین مؤسسه است.  
چند سال پیش رفت سرخود ورزش رزمی و  
کاراته یاد گرفت و برگشت اینجا یکی از بچه ها  
رو زد. اومدن بهم گفتن و... رفتم پیداش کردم و  
گفتم: «به مبارزه دعوتت می کنم. قبول می کنی؟»  
اومد. به ناظم گفتم بیاد حاکم ما بشه. تا شروع  
کردیم، من پریدم بالا و یه فن کوچولو رو گردن  
پسره پیاده کردم. آخه اون هم زده بود گردن  
دوستش رو کبود کرده بود. نتونست بدل بزنه.  
افتاد و با آه و ناله ای که می کرد گفتیم احتیاطاً  
بفرستش بیمارستان. رفت و دیگه برنگشت. الان  
ظاهراً جذب یه سازمان چپی شده. لابد متقاعدش  
کرده ان که باید من رو بکشه. هم ایرانی ام، هم  
زده مش! انگیزه از این قوی تر؟

غاده:

باهاش حرف زدی؟

دکتر:

آره.

غاده:

همین ها رو گفت؟

دکتر:

نه. این ها نظر منه. اون فقط تأیید کرد که از  
طرف یه سازمان اومده من رو بکشه!

غاده:

می خوای باهاش چیکار کنی؟

دکتر:

صبر می کنم آروم تر بشه.

- غاده: بعد؟
- دکتر: باهاش حرف می‌زنم.
- غاده: مگه نگفتی حرف زدی؟!
- دکتر: نه به حدی که دلم می‌خواد.
- غاده: من می‌ترسم.
- دکتر: از چی؟
- غاده: آگه هر روز یکی از این‌ها بفرستن، چی؟
- دکتر: [لبخند می‌زند]...
- غاده: جدی می‌گم. این دفعه تونستید به موقع جلوش رو بگیرید. آگه دفعه‌ی بعد نتونستید و زودتر شلیک کرد، چی؟ آگه تو خیابون یه گوشه گیرت انداخت، چی؟ آگه یکی از بچه‌های همین مؤسسه بود، چی؟ ممکنه حتی وقت نکنی متعجب بشی!
- می‌فهمی چی می‌گم؟
- دکتر: آروم باش غاده!
- غاده: چطوری می‌تونم آروم باشم؟
- دکتر: بچه‌های اینجا امکان نداره همچین کاری بکنن.
- من باهاشون دوستم؛ خیلی نزدیک. همه‌ی درد دل‌هاشون رو به من می‌گن. تو که تو خلوت ما نیستی...
- غاده: مگه این پسره از بچه‌های همین مؤسسه نبود؟

یه خرده منطقی باش!

هستم.

دکتر:

نه به اندازه ی همیشه!

غاده:

[ناگهان از بیرون، نزدیک، صدای شلیک تیری به گوش می رسد. هر دو از جا می جهند. دکتر به سرعت به قصد خروج، به طرف صدا، حرکت می کند. غاده با فریادی بر زمین می نشیند دکتر در آستانه ی خروج متوقف می شود.]

[با فریاد] نرو! خواهش می کنم نرو!

غاده:

[با تعجب و کُند به طرف غاده می آید.] غاده! تو معلومه چه ته؟!

دکتر:

چی کار داری می کنی؟!

نرو، می ترسم.

غاده:

از چی آخه؟

دکتر:

اگه بلایی سرت بیاد...

غاده:

[مکثی کوتاه می کند.] من همیشه دوروبرم پر از بلا

دکتر:

بوده. تو هم همیشه این رو می دونستی!

... می دونم.

غاده:

خب، پس چی؟!

دکتر:

الآن... یه ذره برام... یعنی...

غاده:

حرفت رو بزن، غاده!

دکتر:

راضی شون کردم.

غاده:

[سکوتی نسبتاً طولانی]

- دکتر: چطوری؟  
غاده: گفتم آگه شما رضایت ندید، حاکم شرع عقد ما رو می خونه. پس فردا.  
دکتر: تهدید کردی؟  
غاده: من نمی دونم اسمش چیه، ولی جواب داد. از شون خواستم راضی باشن تا سایه شون بالا سرمون باشه. مراسم کوچولویی هم تو خونه ی بابام می گیریم.  
دکتر: به همین سادگی قبول کردن؟!  
غاده: این قدرها هم ساده نبود!  
دکتر: ...  
غاده: من آخرش رو گفتم.  
[دکتر در سکوت با لبخندی از غاده فاصله می گیرد. می ایستد. نگاهی به چهره ی جوان و هیجان زده ی غاده می کند.]  
دکتر: وقتی می خوان بلایی سرم بیارن فقط می خندم، ولی بدتر اینکه که یه روز من برم و تو نفهمی اصلاً چرا رفتم و چطور شد؟ می خوای با من ازدواج کنی؟! منم می خوام ولی باید چشم هات رو باز کنی. با کی داری ازدواج می کنی؟ یه شمع؟ که بال هات رو بسوزونه؟ اون وقت فکر می کنی که باختی؟ به باختن فکر کرده ی، غاده؟ کسی که با



من ازدواج می‌کنه نباید از باختن بترسه... معمولاً بازنده‌ها از باختن می‌ترسن، این قدر که حتی دوست ندارن امتحانش کنن. من حاضرم عاشقانه باهات زندگی کنم، به شرطی که بدونی کی‌ام و با کی داری زندگی‌ت رو می‌سازی. با ازدواج نمی‌تونی اسلحه رو ازم بگیری یا این لباس‌هام رو بندازی دور. من ترجیح می‌دم اسلحه دستم باشه و این لباس به تنم و به تو فکر کنم تا اینکه بشینم تو خونه، کنار تو و به اسلحه و لباسم فکر کنم... اگه مشکلی نداری، قرار ما پس‌فردا!

[دکتر خارج می‌شود. غاده زانوده و نشسته‌برزمین بی‌حرکت مانده است. تاریکی. نور دوباره در پیشگاه صحنه گشوده می‌شود؛ همچون لکه‌ای روی غاده] تیر رو برای ترسوندن پسره درکرده بودن. ظاهراً می‌خواستند از جایی که حبشش کرده بودن فرار کنه. چند ساعت بعد شرایط به‌حدی عوض شده بود که پسره به مصطفی گفته بود «اگه شما بخواید، همین‌آن می‌رم همه‌ی سران حزب رو می‌کشم!» اما مصطفی، به‌جای این کار اون رو به‌عنوان نفوذی فرستاد تو دارودسته و ازش یه سرباز مخفی ساخت. این تخصصش بود.

غاده:

تربیت نیروهایی که به درد بخورن. سال ۱۹۸۲ که حمله‌های اسرائیل شدت گرفت و خودش ایران بود، همین بچه‌هاش اسلحه دست گرفتن و اسرائیلی‌ها رو درمونده کردن. [لیخندی بی‌اراده روی صورتش می‌دود.] مهریه‌ام قرآن کریم شد و تعهد داماد که من رو در راه تکامل هدایت کنه. اولین عقد توی صور بود که عروس همچین مهریه‌ای داشت. خواهرم می‌گفت: «می‌خواهی امشب مامان رو بفرستی بیمارستان؟!» مخصوصاً که گفته بودم ما خونه‌ای نداریم و قراره برم مؤسسه با مصطفی زندگی کنم. توی یه اتاقی که با چند تا صندوق میوه «تخت‌خواب» درست شده بود! اون برای اینکه مادرم رو راضی کنه و دلش رو به دست بیاره، بهش گفت: «می‌دونم دخترتون هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شه، قبل از اینکه دندون‌هاش رو مسواک بزنه، خدمتکارها تخت‌خوابش رو مرتب کردن. من پول ندارم براش خدمتکار بگیرم، ولی قول می‌دم تا زنده‌ام، وقتی بیدار شد، تختش رو مرتب کنم و لیوان شیر و قهوه‌ش رو روی سینی بیارم دم تخت!»

مصطفی واقعاً تا وقتی زنده بود، این کار رو کرد.

انقلاب ایران که پیروز شد گفت: «باید برگردم  
ایران!» برام عجیب و غیرمنتظره بود. می دونی من  
توی زندگی م بارها به دوراهی رسیده‌م. همیشه  
هم می‌دونستم راه درست کدومه و غلط کدوم،  
ولی لزوماً راه درست رو انتخاب نکرده‌م. می‌دونی  
چرا؟ چون این سخت‌ترین کارِ زندگیه.

[نور دوباره به پهنای صحنه گشوده می‌شود. دکتر با  
چمدانی در پسگاه صحنه ایستاده است. غاده هیجان‌زده به  
طرفش می‌رود.]

غاده: چقدر دلم برات تنگ شده بود!

دکتر: منم همین‌طور. برگشتم ولی نمی‌مونم.

غاده: [وامی‌رود.] چرا؟

دکتر: توی ایران به کمکم احتیاج دارن. تو کردستان اوضاع

به‌هم‌ریخته‌ست.

غاده: باید بری اونجا؟

دکتر: بهتره بیای ایران. وقتی تو اینجا یی دلم اینجا ست.

هیچی درست پیش نمی‌ره.

غاده: خودت گفتی من اینجا بمونم، بچه‌ها فکر نکنن

ولشون کرده‌یم.

دکتر: من تنهام. خیلی برام سخته.

غاده: کی می‌ری کردستان؟

- دکتر: تو همین هفته.
- غاده: این قدر کم می مونی؟
- دکتر: چاره ای ندارم.
- غاده: کردستان ایران چه خبره؟
- دکتر: کردها خودمختاری می خوان.
- غاده: چرانمی دید؟
- دکتر: عصر ما عصر قومیت نیست. دین ما هم این نیست.
- غاده: اوضاع اونجا... چقدر خطرناکه؟
- دکتر: در مقایسه با چی؟
- غاده: [لحظه ای فکر می کند.] ... مثلاً... طاعون!
- دکتر: خیلی بیشتر!
- غاده: یعنی چی؟!
- دکتر: یعنی از طاعون خطرناک تره.
- [ناگهان صدای آشنای کودک در صحنه می پیچد و چمدان از دست دکتر می افتد.]
- صدای کودک: بیا دیگه، بابا!
- دکتر: [ناگهانی و بلند] می شه رادیو رو خاموش کنی؟
- غاده: مصطفی!
- دکتر: خواهش می کنم.
- غاده: آخه رادیو روشن نیست اینجا!
- [دکتر، در سکوت و با مکث و آرامش، دوباره چمدان را از

دکتر: روی زمین برمی دارد.]  
غاده: بیا بریم، غاده. من... تنهام.  
دکتر: من... راستش... آمادگی ش رو ندارم.  
دکتر: به نظر خودت... این آمادگی رو پیدا می کنی؟  
غاده: به خاطر تو... حتماً! فقط باید بهم وقت بدی.  
دکتر: چقدر؟  
غاده: پشت سرت می آم.  
[دکتر خسته رو می گرداند.]  
دکتر: اگه... رفتم و برگشتم...  
غاده: تو رو خدا بس کن، مصطفی!  
دکتر: به «یوسف» بگو که عین پدر خودم دوستش  
داشتم. اگه چند باری به عنوان نگهبان اینجا بهش  
تندی کردم...  
غاده: [قطع می کند.] مُرده.  
دکتر: [خشکش می زند. مکتی طولانی] پس... اگه برگشتم...  
خودم بهش می گم.  
غاده: مصطفی!  
دکتر: بگو، عزیزم!  
غاده: هنوز هم بهم نمی گی چه ته؟ این عصبی  
شدن های عجیب و غریب من رو نگران می کنه.  
دکتر: نگران نباش!

- غاده: خواهش می‌کنم!
- دکتر: [نفس می‌کشد.] هیچی، غاده.
- غاده: چی تو گذشته‌ی توئه که بهم نگفتی!
- دکتر: [لبخند می‌زند.] خیلی چیزها!
- غاده: منظورم چیزیه که اذیت می‌کنه.
- دکتر: [سری تکان می‌دهد.] خیلی چیزها!
- غاده: من جدی دارم می‌گم.
- دکتر: منم همین‌طور!
- [غاده ناامید شده. سکوت می‌شود.]
- غاده: اگه نمی‌خوای بهم بگی، حرفی ندارم ولی... اون پشت هیچی نیست. تموم شده. بیخودی پشت سرت رو نگاه نکن. جلوت رو ببین. امروز مهمه و... فردا البته. این قدر منطقی هستی که بشه این رو ازت خواست.
- دکتر: گذشته واقعیت داره. این زخم‌های ماست که همچین چیزی رو ثابت می‌کنه.
- غاده: تو زخم‌هات رو نشون نمی‌دی که روش مرهم بذاریم. شاید خوب شد.
- دکتر: فکر نمی‌کنم.
- غاده: پس... چیزی هست!
- دکتر: گفتم که... خیلی چیزها!

غاده: پس بهم بگو چه کمکی ازم برمی آد؟  
دکتر: همین که هستی، خوبه!  
غاده: برای من خوب نیست. من زن توأم.  
دکتر: بامزه است! ازدواج چیز خیلی جالبیه. مثل ارتش می مونه. با وجود اینکه همه ازش ناراضی ان ولی باز هم داوطلب داره!  
غاده: من ناراضی نیستم. ناراحتم که چرا نمی تونم کمکت کنم.  
دکتر: اشتباه می کنی. در این صورت ازت نمی خواستم باهام بیای.  
غاده: من می آم. من هستم.  
دکتر: ممنونم.  
[دکتر به قصد خروج حرکتی می کند. غاده با کلامش متوقفش می کند].  
غاده: مصطفی!  
دکتر: ...  
غاده: اونجا... کسی هم می میره؟  
[دکتر با لبخندی به طرف غاده برمی گردد].  
دکتر: یادمه بهم گفته بودی بیست رو رد کردی.  
صدای کودک: بابا! بابا! بیا دیگه!  
[دکتر عکس العمل غریبی نشان می دهد. نگاهش در اطراف دوری می زند. آزرده دوباره به غاده خیره می شود].

- غاده: [زیر لب] مصطفی!
- دکتر: وقتی از یه کابوس وحشتناک بیدار می‌شی، با خودت می‌گی این فقط یه خواب بود. همین خوشحالت می‌کنه. ولی وای از روزی که وقتی بیدار شدی، ببینی دنیای دوروبرت فرق زیادی با خوابت نداره.
- [دکتر خارج می‌شود.]
- غاده: [بلند و ناگهانی] مصطفی! مصطفی!... مصطفی! برگرد!
- خواهش می‌کنم!... یه لحظه!
- [دکتر به آرامی دوباره وارد می‌شود و در آستانه می‌ایستد.]
- غاده: باهات می‌آم ایران. همین‌الآن. یا هر جا که بگی!
- دکتر: خوبه.
- غاده: ولی باید بهم بگی!
- دکتر: چی رو؟
- غاده: کابوس‌هات رو! کابوس‌هات رو!
- دکتر: ...
- غاده: یه بار هم من برای تو شرط بذارم. مگه چی می‌شه؟!... هان؟
- [دکتر پس از سکوتی طولانی چمدان را زمین می‌گذارد و به آرامی روی آن می‌نشیند.]
- دکتر: وقتی از آمریکا بهم زنگ زد، گفتم: «می‌دونم



چی می خوای بگی.» گفت: «باورت نمی شه!»  
گفتم: «بهم الهام شده.» گفت: «پس لعنت به تو  
اگه می دونی و این قدر بی اعتنایی!»... بی اعتنا...  
بی اعتنا... بی اعتنا... هه... پسر دوساله ام از اینجا  
که برمی گردن خونه، توی استخر غرق می شه.  
[ناگهان به گریه می افتد؛ طولانی و بی صدا]

صدای کودک: بیا دیگه، بابا مصطفی! بیا نگام کن!

غاده: [از تعجب بر جایش خشک شده. زیر لب زمزمه می کند].  
خدایا!

دکتر: [گریه اش را فرومی خورد]. گفتم: «اینجا وظیفه ای  
دارم.» رفتنم مسئله ای نبود ولی مطمئنم پام  
رو بذارم آمریکا ممکنه دیگه برنگردم. این رو  
پروانه هم می دونست. فهمید که نمی رم. گفت:  
«پس هرکاری دوست داری بکن! من طلاق  
می گیرم!» اما طلاق هم که گرفت فکرشون  
ولم نکرد. «وظیفه چیه؟» این رو دهها بار ازم  
سؤال کرد. جوابش رو ندادم. بعضی وقت ها  
آدم ها سؤال هایی می کنن که جوابش رو نشنون!  
نمی خواست بشنوه. تصویر پسر خوشگلم که تو  
آب شنا می کنه و ازم خواهش می کنه نگاش کنم،  
حتی وقتی وسط جنگ و آتیش و گلوله ام، یادم

نمی‌ره. صداش. لبخندش. من اونجا نبودم. نبودم.  
نمی‌دونی برای یه پدر این یعنی چی! و بعد...  
تو کابوس من... می‌ره زیر آب و اون تو باز هم  
صدام می‌کنه. بهش می‌گم «پسرم دهنِت رو باز  
نکن! نکن! نفست رو نگه دار!» گوش نمی‌کنه.  
صدام می‌کنه!

[گریه امانش را می‌برد. غاده مستأصل و بی‌اراده می‌نشیند.  
دکتر روی چمدانش کنج‌له شده. لحظاتی به همین منوال.  
صدای کودک در صحنه طنین‌انداز است که با صدای آب  
در هم آمیخته.]

صدای کودک: بابا! بابا! بیا دیگه!

[دکتر سر بلند می‌کند و خیزی صورت به آستین لباسش می‌گیرد.]

دکتر: وظیفه چیه، غاده؟

غاده: ...

دکتر: گذشته هیچ وقت نمی‌میره. می‌کُشه!

[غاده بلند می‌شود و به طرف دکتر می‌آید. می‌ایستد.  
دکتر نگاهی به او می‌کند و به‌سختی از جا بلند می‌شود.  
غاده چمدان را به دست می‌گیرد. دکتر لبخندی می‌زند.  
تاریکی. سپس نور چون لکه‌ای گشوده می‌شود بر  
پیشگاه صحنه که غاده ایستاده!]

غاده: بابات بهم گفت که وقتی تو ایران وزیر شد،

براش نامه نوشتی که می‌خوای بیای ایران پیشش. [لبخندی می‌زند.] وزارتت که مصطفی داشت شبیه تصویر تو از وزیرهای آمریکایی نبود. مطمئنم یا به خاطر مادرت و یا به هر دلیل دیگه‌ای هیچ‌وقت پدرت رو دقیقاً نشناختی. آخرین روز بهار سال ۶۰، یکی از فرمانده‌هاش تو «دهلاویه» شهید می‌شه. حال بابات بد می‌شه و می‌ره به نیروهای فرماندهش تسلیت بگه. تو همون منطقه هم... از دست می‌ره... با ترکش خمپاره. نمی‌دونم چرا حالا که مصطفی رو نداریم، تصمیم گرفتم یکی از نامه‌هاش رو جواب بدم! پدرت قلم من رو دوست داشت. خیلی زیاد. شاید تو هم بدت نیاد. ولی این‌هایی که برات می‌نویسم، دلیل دیگه‌ای هم داره. حیفم می‌آد پدرت رو شناسی. زندگی‌ش رو که نگاه می‌کنی، می‌بینی از اولش که راه افتاده، به هرکی رسیده، کف دستش یه چیزی گذاشته. نگاه که می‌کنی می‌بینی یه مسیر بلنده که تقریباً از پای تیر چراغ‌برق جایی تو تهران به اسم «سریولک» شروع می‌شه و تا دانشگاه و بعد آمریکا و مصر و کشور من و دوباره ایران و کردستان و جنوب می‌آد. توی این مسیر

طولانی مصطفی زندگی‌ش رو تیکه‌تیکه می‌کنه و هر تیکه‌ش رو کف دست کسی می‌ذاره... گاهی حتی کسی رو پیدا نمی‌کنه و می‌ذاره کف دست کاغذ. کاغذهاش پیش منه. انگار این تیکه‌ها وزنه‌هایی هستن که اون مدام باید بازشون کنه و بندازه تا بالاتر بره عین یه بالن. یه تیکه به من می‌ده، یه تیکه به تو. همه سربی، همه سنگین. تا... جایی که... این قدر سبک بشه که بتونه دنبال چیزی بره که به قول خودش همیشه ازش فرار می‌کرده. مرگ!

امیدوارم یه روزی، یا همین امروز، نامه‌ی من رو به برادر و خواهرت هم نشون بدی. حیفه که «مصطفی چمران» رو شناسی. با احترام غاده جابر [تاریکی. سپس نور بر پسگاه صحنه گشوده می‌شود. همچون لکه‌ای بر روی دکتر که رو به ما نشسته است.]

دکتر:

خدایا، شکر می‌کنم تو رو که من رو با کیمیای درد آشنا کردی. با عشق آشنا کردی و بهم تحمل دادی. برای زندگی و برای مرگ. همیشه می‌خواستم شمع باشم و بسوزم و نور بدم. می‌خواستم دست نیاز جلو کسی دراز نکنم. می‌خواستم فریاد کسانی

باشم که گلویی برای فریاد ندارن. خدایا! امروز  
دردم زیاده. روحم از شدت درد می سوزه. قلبم  
می جوشه. دل شکسته ام. پیرم و خسته؛ و دیگه  
آرزویی ندارم. احساس می کنم این دنیا دیگه  
جای من نیست. می خوام با تو تنها باشم.  
[صحنه هرگز تاریک نمی شود. دکتر چون تندیس زیر باریک‌ی نور  
بی حرکت است و خیره به ما.]

این نمایشنامه...

به کارگردانی نویسنده، به عنوان کاری از گروه تئاتر  
پوشه، با یاری بازیگران زیر، در شهر یور و مهر  
سال ۱۳۹۴، در تالار چهارسوی مجموعه‌ی تئاتر  
شهر به روی صحنه رفت:

دکتر

غاده

پیام دهکردی

عارفه لک

هفتِ عصرِ هفتمِ پاییز





## شخصیت‌ها

در پایان روزگار جوانی / محمد جهان آرا  
کمی جوان تر از غلامعلی / صغرا اکبرنژاد

غلامعلی فخری  
نسرین رشید



## صحنه

[شبيه تصويرى از يك كابوس. يا گوشه‌اى از تصويرش؛ كه زندگى آدم‌هاى صحنه‌ى ما را احاطه كرده و انگار گريزى از آن نيست. آنچه از اين كابوس يا گوشه‌ى گم تصويرش به ذهن تماشاچى متبادر مى‌شود، شباهت كم‌جان تصوير صحنه با نماى داخل يك هوايىمى نظامى - شبيه ۱۳۰C - است كه گويى مدت‌هاست رها شده است و مخروبه‌اش، كه رنگ باخته و سخت قابل شناسايى است، صحنه و آدم‌هاى تويش را محاصره كرده.

مواضع نورى خاصى كه گوشه‌وكنار اين صحنه پيش‌بيني شده، محل جولان آدم‌هاست كه تنها

و یکه در آن‌ها حضور خواهند داشت. نسرین، تا انتها، وارد حریم نور غلامعلی نخواهد شد. مهم است که بقایای هواپیما، که صحنه‌ی ما را ساخته، کمتر دیده شود یا کمتر توجه تماشاگر را به خود جلب کند. همین!]

[در تاریکی صدای غلامعلی / محمد در صحنه شنیده می‌شود.]

صدا:

«یه کانکس مسافرتی برامون گذاشتن. ما موندیم و بیست و پنج کیلومتر مرز. طرف‌های غروب سوار وانت می‌شیم و همین‌طور که می‌ره، یکی‌یکی می‌پریم و می‌ریم تو ی بیشه کمین می‌کنیم. چاره‌ی دیگه‌ای نیست. بدی‌ش اینه که بیشه هم گراز داره، هم مار و عقرب. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم تو همچین وضعیتی گیر کنم. ترس از نیش و سم و ضربه‌های این جونورها از یه‌ور، و تلاش برای تیز کردن چشم و گوش برای دیدن اون جونورهای روبه‌رو، و شنیدن صداشون که ظاهراً دارن کنده‌های درخت می‌آرن و می‌ذارن روی هم و خاک می‌ریزن روشون از یه‌ور دیگه. معلومه شروع کرده‌ان. بدجوری هم شروع کرده‌ان. البته از همون روزهایی که چند

تا عروسی اینجا به هم خورد، معلوم بود. الکی گفتیم شاید پدر عروس که خبر آورده تو مجلس عروسی، می‌خواد عروسی رو به هم بزنه و دلش با دوماد پاک نیست. ولی بعدش یکی از بچه‌های مدرسه‌ی حسین این‌ها هم گفت برادرش که تو کشتی‌رانیه خبر داره که اوضاع به هم ریخته است. من مطمئن شده بودم خبرهایی هست ولی من که مهم نیستم. مطمئن باشم یا نه چه فرقی می‌کنه؟ الآن هم که دیگه اوضاع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. بعضی‌ها رو هم جز بیشه می‌فرستم برن تو نهر پر از لجن. این جوری از یه جهات دیگه در امون‌اند.»

[نور، در گوشه‌ای، بر نسرین گشوده می‌شود که رو به ما، چادر به سر، در حال صحبت با کسی است که شاید میان ما می‌بیندش.]

هیچ می‌دونستی وقتی رفتم دراز کشیدم رو سفره‌ای که تو حموم انداخته بودم، دو تا تیغ همراهم بود؟ تا حالا گفته بودم؟ فکر می‌کنی برای چی؟ برای اینکه وقتی خون‌ریزی شروع شد و یهو دست‌هام شل شد و چشم‌هام سیاهی رفت، تیغ از دستم نیفته کار نصفه بمونه. افتاد،

نسرین:

زاپاس داشته باشم تو دستم. می تونی فکرش رو بکنی؟ یه نفر چقدر می تونه از زندگی متنفر باشه که برای خودکشی تیغ زاپاس برداره؟ نخیر، نه جایی خوندم، نه از کسی شنیده‌م. فقط می خوای مسخره کنی، نه؟ تو چی می خوای از من؟ من زن بدی‌ام؟ زن بدی بودم؟ پات نشستم؟ مگه تو چی داشتی؟ چی داری؟ یه لوله کش تازه کار مگه چقدر درمی آره؟ چی داره؟ چی می تونه داشته باشه ده سال بعدش؟ هان؟ تو دورانی که همه جا داشت خراب می شد، کسی که لوله کشی برای خونه‌ی نوساز نمی کرد!... ما باید می شستیم دست به دعا که لوله‌ای بگیره تا نونی درآریم. من با همچین آتیه‌ای خواستم. این رو می فهمی اصلاً؟ بابام راست می گفت به مولا که من عقل تو کله‌ی پوکم نیست. الان حقم اینه؟ که از دست تو بیفتم به قرص و دوا و هزار و یک آسایشگاه؟ تو دلت می آد اصلاً؟ [به گریه می افتد.] چه جوری دلت می آد؟ بس کن غلام! تو رو جدت بس کن! مُردم!

[با چادر رو می پوشاند و گریه‌ی کم صدایی می کند. گوشه‌ای دیگر

نوری گشوده می شود بر غلامعلی که سرش پایین است. به نر می سر

بالا می آورد.]

غلامعلی:

می تونیم. ما می تونیم. می تونیم. باور کن  
می تونیم. می تونیم نسرین. می تونیم. بشین یه  
چیزی بخور فرصت برای مردن همیشه هست.  
برای من از مردن نگو. من عزرائیل رو خسته  
کرده‌ام. کسی که از وسط اون جهنم زنده بیاد  
بیرون مردن براش شوخیه. هیچ وقت نداشت  
زندگی یادمون بره. هیچ وقت. اون وقت تو برام از  
این چیزها می گی؟ چرا باید از زندگی متفرشی  
که همچین چیزی به من بگی؟ بهم گفتن هیچی  
نمی خوری. نکن. با من و دل دوروبری هات این  
کار رو نکن. تو خیالات من تو و خودم لنگه ی  
اون دو تاییم. باید باشیم. باید بشیم. اون وقت تو  
این ها رو به من می گی؟ من هنوز نیستم. بهت  
گفتم اولین بار چه جوری افتادیم زندون؟ گفتم؟  
می دونم خیلی چیزها گفته ام ولی این رو نه.  
مخم که تعطیل نشده، عزیزم. این رو نگفتم.

[تاریکی. صدای غلامعلی / محمد در تاریکی دوباره شنیده می شود.]

صدا:

[بغض دارد.] «صغرا، باورم نمی شه. مگه می شه  
هم وطن های آدم، دشمنش باشن؟! دعا کن شایعه  
باشه. من به خاطر این مردم بیشتر سال های

عمرم رو آواری شهرهای دیگه به جز خرمشهر  
خودم بوده‌م؛ تهران، کاشان، قم، اراک، تبریز. علی  
زیر شکنجه‌ی ساواک از دست رفته. من برادرم رو  
دادم. چطور ممکنه یکی از این‌ها جلسات دانشگاه  
جندی‌شاپور رو به ساواک لو داده باشه؟ چطور؟  
دعا کن شایعه باشه، صغرا جانم. دعا کن!

غلامعلی:

همه‌ش تقصیر من بود. سر هیچ‌وپوچ با  
قاسم دعوا راه انداختم ولی اصلاً فکرش رو هم  
نمی‌کردم دعوای بچگانه‌ی ما برای گروه اون‌همه  
مجازات داشته باشه! اون شب خونه‌ی مامان سعید  
جلسه داشتیم. پیرزن بدجوری بی‌قرار و بدطاعت  
شده بود. توی حیاط قدم می‌زد و هر چند دقیقه  
یک بار، از لای در تو کوجه سرک می‌کشید. چند  
بار محمد رو صدا زد و چیزی بیخ گوشش گفت  
و بیچ‌پچ کرد. محمد طبق معمول دو تا «چشم»  
گفت و برگشت پیش بچه‌ها. من برای اینکه  
چیزی بفهمم زل زدم تو چشم‌های سیاه محمد.  
محمد بی‌حرف سری تکون داد. چیزی دستگیرم  
نشد. یه کاغذ مچاله گذاشت کف دستم و دوباره  
رفت بیرون. کاغذ رو باز کردم و تا خوندمش  
به‌دو رفتم بیرون. محمد رو از دبیرستان پاینده



می شناختم. می دونستم چرت نمی گه. رسیدم  
 تو حیاط دیدم با پیرزن کلی جزوه و کاغذ رو  
 ریخته تو پیت های هفده کیلویی و پیرزن داشت  
 روشن نفت می ریخت. بهش گفتم داداش مطمئنی  
 لومون داده ان؟ پیرزن سر تکون داد و هیچی نگفت.  
 محمد گفت مطمئن که نه ولی احتیاط شرط عقله.  
 آتیش روشن شده بود. کمکی محمد آخرین بسته  
 رو هم گذاشتم وسط آتیش که یک هو صدای  
 موتور ماشینی رو شنیدیم. با اشاره ی محمد، یه  
 سطل آب تو دو تا حلب ریختم. صدای جزئی  
 اومد و بعد دود سفیدرنگی پخش شد تو حیاط.  
 مامان سعید چنان به سرفه افتاد که نزدیک بود  
 دل و روده هاش رو همراه دندون عاریهش بالا بیاره.  
 محمد مثل همیشه آروم بود. با همون آرامشش  
 به من گفت یه وقت دست از پا خطا نکنی،  
 حکم تیر دارن! یه لحظه ترسیدم. خیلی. خودم  
 رو خون آلود وسط حیاط دیدم. عین گوسفند  
 قربونی دورتادورم خون جمع شده بود و دست و  
 پا می زدم. مامان سعید رفته بود تو و چراغ ها رو  
 هم خاموش کرده بود. یهو یکی به در زد و یکی  
 از دیوار بالا اومد و داد و تهدید که محاصره اید و

این چی‌ها. فرمانده‌شون اومد تو و صاف رفت  
 تو شکم محمد و گفت: «بقیه‌تون کجان؟» گفتم:  
 «بقیه‌ای نیست. همین دو نفریم دیگه.» عز و جز  
 پیرزن هم جواب نداد. کت‌بسته بردنمون تو حیاط  
 یکی از ساختمون‌های ساواک، زیر بارون نگه‌مون  
 داشتن. بارون که بند اومد، اومدن سراغمون.  
 یه کله‌گنده‌ی دیگه‌شون بود. اومد یه خنده‌ای  
 کرد و به یه مأمور نی‌قلیونی گفت: «اونی که  
 می‌گفتید، همینه؟» این رو گفت و یه خنده‌ای  
 کرد و کف دست گنده‌ش رو بالا برد و کوبید تو  
 صورت محمد. گفت: «لختش کنید ببندیدش به  
 اون درخته.» صدای محمد در نمی‌اومد. مأمورها  
 مثل سگ‌ها رفتادن به جونش. زانو هام سست  
 شده بود. محمد رو وسط حیاط طناب‌پیچ کردن.  
 خون رو تن لخت محمد روون شده بود. یارو  
 بهش نزدیک شد و سیگارش رو رو پیشونی محمد  
 خاموش کرد. محمد برای اینکه صداش درنیاد  
 لب‌هایش رو گاز می‌گرفت. فرمانده شروع کرد  
 به فحش دادن اون و تهدید. فایده نداشت. گفت:  
 «می‌خوای چیزی بگی یا من بگم؟» هر دو  
 تعجب کردیم. چی رو می‌خواست بگه؟! برگشت

گفت: «یکی دیگه تون رو گرفته یم، همه چی رو مُقَر او مده.» یک هو از دهنم پرید: «دروغه! چرته!» یارو برگشت طرف من و تند خودش رو رسوند بهم و سرم رو عین نارگیل دو سه بار کوبید به دیوار. چشم هام داشت سیاهی می رفت. نکنه پیمان نامه ی اخوت واقعاً لو رفته باشه! وسط هوش و بیهوشی نگران اون بودم که اگه لو می رفت، کل بچه های «منصورون» رو می گرفتند. فقط قبل بیهوشی دیدم محمد داره فریاد می زنه و پشتش داره کتک می خوره. از هوش رفتم. بعدها فهمیدم من که با قاسم دعوا کردم از لجش پیغامی رو داده بود به یکی از هم کلاسی هامون به اسم حیدری. یعنی تو یقه ی کتش جاسازی کرده بود و خودش مثلاً قهر کرده بود که من دیگه نیستم. حیدری هم این قدر ترسو بود که با رفتارش خودش رو لو داده بود و گیر افتاده بود. همه ی ماهایی که لو رفته بودیم برامون چند سال بریدن. رفتیم زندون، اما محمد هیچ وقت نتونست رفتار من رو ببخشه. بعد از اون هم دیگه مثل قدیم ها بهم اعتماد نکرد. هم سن ما بود ولی خیلی رفتارش فرق داشت. ماها همه مون یه هوا بچگی

تو جونمون بود ولی باور کن اون نه. حتی تو زندون. آخه تو که نمی‌دونی، نسرین. همه‌ش از من شنیدی. واسه همین هم واسه‌ت جا نمی‌افته. با توأم... چیه؟ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ باز فکر می‌کنی خلم؟ اون همیشه زخمی‌لو رفتن از جاهایی بود که فکرش رو نمی‌کرد. من جای اون بودم دیگه تو زندگی‌م به هیچ‌کس اعتماد نمی‌کردم... اصلاً شاید هم نکرد... لنگه‌ی خود من... چه معلوم؟ [سکوت طولانی] بعد از شروع جنگ هم همین بساط بود. شهر پر شده بود از ستون‌پنجم. با لباس مبدل توی شهر می‌گشتند. همه جا رو می‌پاییدند. جای بچه‌ها رو شناسایی می‌کردن و خبر جمع می‌کردن. وحشتناک بود. خیلی‌هاشون ایرانی بودن؛ تقریباً همه‌شون.

[تاریکی. بار دیگر صدای غلامعلی/محمد در تاریکی شنیده می‌شود.]

صدا: «هیچ‌وقت شب‌های خرمشهر رو این‌طور سیاه و ماتم‌زده و بی‌رمق ندیده بودم. شاید به‌جرات بتونم بگم از نهمین روز ماه آخر تابستون سی و سه که چشم به همین آسمون باز کردم. تا حالا نسیم کم‌جون هوا با خودش بوی دود و سوختگی می‌آره. امشب ستاره‌ها غیشون زده، نازنینم.

شقیقه‌هام به درد افتاده و می‌کوبه. «مسئولیت» فقط یک کلمه‌ی ساده نیست. انگار سرب توی پوتین‌هام ریخته‌ن. هرکدوم شده پنجاه کیلو. دلم می‌خواد تو سکوت شب داد بزنم «بچه‌ها! اگه بیدارید، اگه زنده‌اید، اگه نفس می‌کشید، چیزی بگید! فردا کارهای زیادی داریم. شهرمون به کمک شما نیاز داره. کارون منتظر شنیدن صداهای شماست.» صغرا جان، اگه مثل من شهدا رو ببینی که زیر درخت‌های نخل و کُنار، ردیف، نزدیک هم، خوابوندنشون چی کار می‌کنی؟ اگه حس کنی تو دلت دارن پنجه می‌کشن چی کار می‌کنی؟ اگه دوروبرت سر و تن و دست قطع شده پخش شده باشه، چی کار می‌کنی؟ افسوس که هیچ وقت نمی‌تونم این‌ها رو بهت بگم. دلم نمی‌آد. دلم نمی‌خواد. خدایا کمکم کن!

[نور گشوده می‌شود بر نسرین که در سکوت به روبه‌رویش خیره است. لحظاتی طولانی، خشم و درماندگی‌ای پنهانی در سکوتش موج می‌زند.]

تعریف کن! خوبه! تعریف کن! چیزهایی که ده‌ساله ازت می‌شنوم. چیزهای طول و درازی که ته نداره. چرا قصه‌ی خودمون رو تعریف نمی‌کنی؟ چطور

نسرین:

این‌ها رو ده هزار بار مرور می‌کنی، باهاشون می‌شین، پا می‌شی، می‌خوابی، بیدار می‌شی، اون وقت قصه‌ی خودمون یه بار هم از دهنِت درنیومده! این‌ها رو یه‌درمیهن شنیده‌م ازت؛ هرکدوم رو بیست بار. چرا نمی‌گی تکراریه؟ چرا نمی‌گی سرت رو باهаш نَبَرَم؟! چرا نمی‌گی آخه این دیگه گفتن داره؟ فقط قصه‌ی من و توئه که تکراریه، سرم باهаш می‌ره، و گفتن نداره؟ آره؟ تو این ده سال همه‌ش گفتی می‌تونیم، می‌تونیم. یه روزی می‌شه. می‌دونی یه چیزی رو فهمیدم؛ اینکه «یه روزی» یعنی هیچ وقت. مادر بزرگم می‌گفت مردم واسه چیزهای مختلفی گریه می‌کنن. یکی وقتی کُشش می‌میره، یکی وقتی مالش می‌ره، یکی وقتی تنها می‌شه... [مکث می‌کند. بغض راه گلویش را بسته.] من؟ مگه برات مهمه؟... من وقتی طاقتم طاق شده، وقتی دیگه تحمل ندارم... چه فرقی می‌کنه تحمل چی؟ وقتی به اینجا برسه تمومه دیگه... هی می‌گی لبخند بزن، بخند، زندگی کن، یه چیزی بخور، پا شو برو بیرون، گشت‌وگذار، خوش باش تا بگذره و بشه. چرا مزخرف می‌گی غلام؟ چرا مزخرف می‌گی؟ کافیه این روزگار و

دنیا بفهمه تو با یه چیزی کنار اومدی، بلافاصله  
یه قدم می آد جلوتر، ضربه ی بعدی رو می زنه.  
همون عوضی ها اگه شما خرمشهر رو بی خیال  
می شدید و درمی رفتید، چی می شد؟ یه شهر  
دیگه می اومدن جلوتر! نمی گفتن «آخی، خیلی  
باادب بودن؛ ما هم همین جا وایمیستیم!»

بذار یه چیزی بهت بگم غلام جان! امید چیز  
خطرناکیه! می تونه آدم رو دیوونه کنه. اگه من امید  
نداشتم که بالاخره زندگی مون سامونی می گیره،  
والله راحت تر بودم. قرصی شدم. همین رو  
می خوای؟ دیوونه شدم. تو رو جدت بس کن.  
ول کن اون سال ها رو! ول کن محمد رو! هرچی  
بوده تموم شده رفته. من چی که ده ساله اسمم  
سر زبون هاست؟ پایان قصه ی من و تو چیه؟  
این دو دل داده ی خرمشهری که الان شده دو  
دیوونه ی خرمشهری! این چیزیه که تو می خوای؟  
می دونی چیزی که من می خوام چیه؟ اینکه تو  
رو از قلبم جارو کنم بریزم بیرون! ولی باور کن  
تو می تونی یه نفر رو از ذهنت پاک کنی ولی  
بیرون انداختنش از قلبت یه داستان دیگه است.  
تو من رو دوست داری؟ همیشه دوست داشتی؟

واقعاً؟ پس چرا کردیم تو جهنم؟ آره تو من رو هل دادی تو جهنم! فکر کردی جهنم چیه؟ اینکه هر روز از خواب بیدار شی و ندونی برای چی زنده‌ای! چون اونی که دوست داشته و تو زندگی ت رو ریختی به پاش، جوری تو گذشته‌ش گیر کرده که یه قدم به جلو نمی‌تونه برداره. [تاریکی. بار دیگر صدای غلامعلی / محمد در تاریکی شنیده می‌شود.]

صدا:

«قبل از انقلاب و توی اون دوران سخت نه وقتی عضو «حزب‌الله» بودم و شونزده سالم بود و نه وقتی عضو «منصورون» شدم و نوزده سالم بود وصیت‌نامه ننوشتیم. مرگ بیخ گوشم بود و ننوشتیم. امروز که توی این وضعیت پیچیده‌ی جنگ توی شهرم، خرمشهر عزیزم، دارم غروب رو می‌بینم، بدجور نوشتن وصیت‌نامه رو لازم می‌دونم. عزیزم این استقبال از مرگ نیست. این درک درست از شرایط دوروبرته. اون موقع‌ها هم که نداشتم و ننوشتیم، گمونم به خاطر جوونی بیش از حد بوده. مال کله‌ی پرباد. دوست دارم برای امام، مادرم، و تو چند خطی بنویسم... ولی چی بنویسم؟ چی که حس واقعی‌م رو توی این لحظه نشون بده، نه پذیرفتن مرگ رو؟ چی که اعتقاد



به مرگ پاکیزه رو نشون بده، نه تموم شدن  
امید و توان رو؟ برای من که عادت به نوشتن  
و کلمه بازی ندارم پیدا کردن کلمه های درست  
خیلی سخته، نازنین. برای من که تازه پدر شده  
و هنوز دوست دارم معصومیت رو روی تن پسر  
بو کنم؛ معصومیتی که بوی شیر می ده. اینجا جز  
بوی دود و باروت و بدن های مونده روی خیابون ها  
و کنار دیوارها چیزی تو مشام نیست... چی  
باید بنویسم که نشون بده وظیفه م و مسئولیت من رو  
می شناسم و می دونم و به فرق شکافته ی مولا  
علی که تا لحظه ای که حسی توی جونم و  
قطره خونی تو رگم هست جا نمی زنم؟! چی؟  
تو بگو!»

[نور روی غلامعلی گشوده می شود که به نظر می رسد - محو و گنگ -

پیرامونش چند پیکر کفن پیچ در تاریک روشن آنجایی حرکت افتاده اند.]

می تونم، نسرین. می تونم. یه قدم برمی دارم  
ولی برای چی؟ من که عقب نیستم بخوام یه  
قدم به جلو بردارم. این عقب بودن نیست که  
یه چیزهایی یادم نمی ره. مگه تو یادت رفته؟  
صدای اولین گلوله های جنگ رو خر مشهری ها  
شنیدن. همه چی از شهر من و تو شروع شد.

غلامعلی:

خمپاره، خرابی، دربه‌دري، رفتن، موندن، وایسادن، کمبود اسلحه، سپاه، محمد جهان آرا، مسجد جامع. تو یادت رفته؟ معلومه که نه! پس یعنی الآن تو عقبی؟ باید یه قدم جلو برداری؟ ما وسط عراقی‌ها تو مرز گیر افتاده بودیم. فاصله‌مون خیلی کم بود. صداشون رو می‌شنیدیم. می‌گفتن «به ارتش آزادی‌بخش عراق پیوندید.» ما رو «سربازهای خمینی» صدا می‌کردن، خیلی هم درجه‌یک فارسی حرف می‌زدن. معلوم بود ایرانی بی‌غیرتیه که رفته تنگ اون‌ها وایساده! دیدن فایده نداره، تسلیم نمی‌شیم، شروع کردن تیراندازی. می‌دوننی چقدر جنازه تو جنت‌آباد دفن کردیم؟ همه جا بوی خون پیچیده بود و سگ‌ها داشتن می‌اومدن سمت قبرستون. مجبور شدیم اسلحه دست بگیریم و وایسیم دور اونجا که سگ‌ها نتونن نزدیک شن. وسط جنگ! می‌فهمی؟ همون‌طور که یه بار وسط اون‌ها گیر واکیر فهمیدیم کل گوسفندهای ده بغل، که چوپونشون یه گلوله‌ی سرگردون خورده بود، رفتن تو خاک عراق. همه‌ی دارایی دهاتی‌ها تو اون وضعیت همین بیست سی تا گوسفند بود. مجبور

شدیم با چند تا از بچه‌های سپاه شبونه بریم  
 برشون گردونیم. مردم نون گیر نمی‌آوردن بخورن.  
 نونوایی‌ها یا خراب شده بودن یا صاحب‌هاشون  
 بسته بودن و رفته بودن. با بچه‌ها جمع شدیم یه  
 نونوایی راه انداختیم. این ریخت از جنگ رو کی  
 دیده؟ خب چرا باید یادم بره؟ یا... یا... مسجد  
 جمع شدن بچه‌ها! یعنی تو یادت نیست که  
 چقدر یک‌هو مسجد جامع خرمشهر برای همه  
 جای مهمی شد؟ جای تدارکات، جای پشتیبانی،  
 جای هدایت جنگ! حتی هرکی می‌خواست  
 پناه بگیره می‌اومد اونجا. همه‌کاری توش  
 می‌کردیم. اصلاً داشتیم توش زندگی می‌کردیم.  
 همه‌ی اون‌هایی که مونده بودن تو شهر، شب‌ها  
 می‌اومدن مسجد جامع. فکر می‌کردیم هرجا رو  
 بزنن اینجا رو نمی‌زنن. بزنن هم، چون مسجده  
 ما چیزی مون نمی‌شه! [به خنده می‌افتد.] چرا  
 باید این‌ها یادم بره؟ چرا اگه یادم نره یعنی  
 عقبم؟ هان؟... چرا ساکتی نسرين؟ سؤال ساده‌ایه!  
 جوابم رو بده. یه چیزی می‌گم تو رو خدا به  
 دل نگیر؛ ولی راسته که می‌گن زن‌ها تا وقتی  
 عاشق نشده‌ن بهترین روانکاو و دکتر ذهن‌اند، ولی

بعد از اون می‌شن بهترین مریض‌های روانی! آخه تو چه‌ته؟ اصلاً بذار من این قصه‌ی بی‌سروته طول و دراز رو به قول تو سی بار دیگه هم بگم، تو هم قصه‌ی خودمون رو بگو! بگو! بلکه هم موقع گفتن براش یه تهی پیدا کنیم. من که آخرش رو نمی‌دونم. تعریف کن پیدا می‌شه. با این رفتاری که تو می‌کنی و بیخودی زندگی‌مون رو پیچیده می‌کنی، آخر و ته قصه‌مون برام همون قدر گم و گنگ و نامعلومه که یه لوله‌ی گرفته که روکارش بتونه! نسرین... تو رو قسمت می‌دم به قلب عاشقت من رو بفهم. تموم زندگی‌م از وقتی خودم رو تو مدرسه شناختم، تو نخ اون مرد بودم. نه خوشگل بود، نه تن و هیکل عجیب‌گریبی داشت، اما... مریدت می‌کرد. می‌دیدش مریدش می‌شدی. من مریدش بودم. اون وقت تو فکر می‌کنی چی از من بیشتر داشت؟ حتی تو مدرسه نمره‌هاش از من پایین‌تر بود. اون وقت باید می‌شد فرمانده. همیشه‌ی خدا هم قیافه‌ش آروم بود. اون وقت با همین آرامشش جلو یه لشکر مجهز زرهی، که با نود قبضه توپ که شبانه‌روز شهر رو می‌کوبیدن، با چند نفر آدم

نصفه نیمه لنگه‌ی من سی و پنج روز شهر رو نگه داشت. حرفش زمین نمی افتاد. اصلاً تو دل بچه‌ها یه جای عجیب غریب داشت. اون خودش رو وقف این شهر و این جنگ کرد. ما امیدی به زنده موندن نداشتیم فقط مونده بودیم قبل از مرگمون چند تاشون رو به درک واصل کنیم. همین. با این شرایط فرماندهی کردن حسادت هم داره. همه‌ی عمرم آرزو داشتم لنگه‌ی اون بشم. هنوز هم آرزو دارم... چرا این جوری نگاهم می کنی؟ خل شدم؟ عقبم؟ باید یه قدم پیام جلو؟ [سکوت می کند. کمی طولانی و کش دار] کی می تونم به تو همه چی رو بگم؟ کی؟ که یه خرده سبک شم، نسرين؟

[تاریکی. در تاریکی صدای غلامعلی / محمد باز هم شنیده می شود.]

صدا: «غرش توپخونه‌ی دشمن حتی یه لحظه هم قطع نمی شه. ماشین مهمات باید سالم به نیروها برسه، چون خبری از کمک نیست. هیچ خبری. نمی دونم چرا کمک نمی فرستن! وقتی دوربین جلو چشمم می گیرم، چشم هام خیس می شن ولی هیچ کس نباید ببینه. ساختمون پلیس راه شبیه یه تپه‌ی سیمانی شده. دیزل آباد هیچ فرقی با

یه خرابه‌ی قدیمی نداره جز ردیف جسدها که  
به دیوارهای ویرانش تکیه داده‌ن و زیر هیكل‌های  
خمیده‌شون خون سیاه‌شده است. خرمشهر داره از  
دست می‌ره. خدایا به کی باید بگم؟ کوت‌شیخ  
و کوی آریا کاملاً دست اون‌هاست. باید پل  
رو تخریب کنیم. ولی چرا؟ چرا باید با دست  
خودمون پل نازنین شهرمون رو خراب کنیم؟ چرا  
هیچ کمکی نمی‌فرستن؟»

[دو شاخه‌ی نور هم‌زمان گشوده می‌شود بر دو گوشه از  
صحنه. نسرین و غلامعلی در نقش‌های صغرا و محمد زیر  
نورهای خود گوشی تلفن به‌دست در حال مکالمه‌اند.]  
الو!

محمد:

سلام... قبل از هرچیز یه مژده بهت بدم، خدا  
حمزه‌ای رو که خواسته بودی، بهمون داد. شبیه  
خودته.

صغرا:

[سکوت به‌سختی بر لبش می‌نشیند و زیر لب شکری  
می‌کند.] ...

محمد:

الو!

صغرا:

[به خود می‌آید.] الو! من اینجا، صغرا جان.

محمد:

شنیدی چی گفتم؟

صغرا:

آره... چشم‌ت روشن... یعنی چشممون روشن.

محمد:

- صغرا: خیلی شبیه خودته.
- محمد: کاش شبیه تو می شد.
- صغرا: مشتاق دیدارته. چه خبر از خرمشهر؟
- محمد: خبر خوبی ندارم. عراقی ها تو شهرن. چیزی نمونه شهر سقوط کنه. ما هم نه اسلحه ی کافی داریم، نه مهمات. برای ترسوندن عراقی ها طبل می زنیم.
- صغرا: چی؟!
- محمد: تموم شب رو خودم طبل زدم.
- صغرا: یعنی چی؟
- محمد: گفتم بگم شاید بخندی دردی رو که واسه زایمان کشیدی یادت بره!
- صغرا: این چه جنگ مسخره ایه؟
- محمد: قیامته اینجا. باید کاری کنیم. یعنی... تو باید کاری کنی.
- صغرا: من؟! از اینجا؟
- محمد: آره.
- صغرا: چی کار می تونم بکنم؟
- محمد: باید با نخست وزیر تماس بگیری. من خیلی سعی کردم از اینجا. نشده. جواب نمی گیرم.
- صغرا: خب؟

- محمد: بگو فرمانداری تصرف شده. گرفته‌ان. بگو  
خرمشهری‌ها تنها مونده‌ان.
- صغرا: [زیر لب] یا امام غریب!
- محمد: بگو ما فقط چهل تا نیرو برای مقابله با  
عراقی‌ها تو شهر داریم. این جوری قطعاً به زودی  
همه چی تموم می‌شه.
- صغرا: یا امام هشتم!
- محمد: نمی‌خوان به داد ما و این مردم و این شهر برسند؟
- صغرا: حتماً! حتماً تماس می‌گیرم.
- محمد: نذار بی‌جواب ولت کنن! جواب بگیر! می‌خوام  
بدونم کلاً اینجا چی کاره‌ایم. راه‌وچاه کدومه؟  
بچه‌ها هم‌هانش منتظر نیرو و مهمات‌اند. با صدای  
طبل که نمی‌شه شهر رو نگه داشت.
- صغرا: تماس می‌گیرم. تماس می‌گیرم. نگران نباش.
- محمد: نشستن اونجا نمی‌فهمن اینجا چه خبره! به خدا  
قیامت، صغرا جان.
- صغرا: محمد!
- محمد: جانم؟
- صغرا: مواظب خودت باش... من و حمزه منتظر تیم.  
[محمد پشت تلفن سکوت می‌کند. طولانی]
- صغرا: الو...



محمد:

[به سختی] خدا نگهدار تون.

[نور می رود. تاریکی. صدای غلامعلی / محمد در تاریکی دوباره شنیده

می شود.]

صدا:

«یادم نمی ره وقتی صدام کردن و گفتن پشت خطی، چه جوری دوییدم. پریدم تو ساختمون مَقَر و گوشی رو گرفتم. صدام واضح نبود. گفتم: «بگو، بلند حرف بزن... تونستی با نخست وزیر تماس بگیری؟» از وسط اون خش خش ها شنیدم که گفتی: «آره، ولی فایده ای نداشت. جوابی نداد. فقط خیلی ناراحت شد.» دیگه به سختی فهمیدم چی می گی ولی ته حرف هات فهمیدم که انگار گفته بود بهم بگی خودمون باید یه فکری بکنیم و اوضاع به هم ریخته است و این مزخرفات. وقتی گوشی رو پس دادم تازه انگار دیدم که کف اتاق، تو ساختمون مَقَر، پر خون و ترکش بود. کمتر از بیست نفر آدم مونده بود. همه ناراحت. همه دلخور. تو نمی دونی فرمانده آدم هایی با این حال و روحیه بودن یعنی چی. شاید روزی بهت گفتم. شاید ولی راستش دلم نمی آد. این چیزها گفتن نداره.»

[در تاریکی، نور گشوده می شود بر نسرین که هنوز مصرّانه روبه ماست.]

نسرین:

مگه چی تو دلت مونده که به من نگفتی؟  
 چی می‌خوای بگی که سبک شی؟ از این هم  
 سبک‌تر؟ واقعاً یعنی هنوز هم چیزی هست که  
 سر دلت سنگینی می‌کنه و نگفتی؟ من که کل  
 هیکلم ده ساله شده دو تا گوش برای تو که بگی  
 و ده هزار بار هم بگی و بفهمم که تو از من و  
 خودت دو تا دیگه رو می‌خوای. جون بکنم که  
 یادم بره تو «غلامعلی فخری» پسر کل داوودی و  
 من «نسرین رشید» دختر جاسمم. [مکث و بغضی  
 گذرا] خدا رحمت کنه بابا که هی تو گوشم  
 گفتی و نشنیدم. لابد نفرینم کردی یا دلت رو  
 شکستم که الان ده ساله تو گوش یکی می‌گم  
 و نمی‌شنوه! می‌دونی مزیت آدم مرده چیه؟ اینکه  
 دیگه نمی‌میره! بعضی وقت‌ها با خودم می‌گم  
 چقدر خوبه که بابا جاسمم رفته. اگه بود، از دست  
 من و به خاطر این وضع و زندگیم ده هزار بار  
 دیگه می‌مرد. غلام این خیلی بده که من مرتب،  
 پام به آسایشگاه بازه و هی می‌رم و می‌آم. اینجا  
 کلی کارمند و پرستار و دکتر و نگهبان و چی و  
 چی بازنشسته شده‌ان و رفته‌ان، من هنوز هستم.  
 نیروی جدید بیاد من اینجام و با من به‌عنوان یه

مراجعه‌کننده‌ی قدیمی آشنا می‌شه. دو تا دانشجو می‌آن اینجا رو ببینن من رو به‌عنوان سوژه بهشون نشون می‌دن و می‌گن: «بحمدالله ما موفق شدیم ایشون رو در یک تعادل چی‌چی نگه داریم که به‌طور طبیعی بتونن در چی‌چی اجتماعی حضور داشته باشن. ایشون نمونه‌ی یک کیس چی‌چی هستن.» پاری وقت‌ها آب می‌شم غلام. خدا رحمتت کنه، بابا. [سکوت طولانی. او صورتش را با چادر می‌پوشاند و سپس نفسی چاق می‌کند و مفی بالا می‌کشد و دوباره نگاه می‌کند.] می‌دونم تو این رو برام نخواستی. می‌دونم که این جوری شده. اگه نمی‌دونستم، که ده هزار بار گلایه نمی‌کردم. پشت می‌کردم و می‌رفتم. وایسادم که با هم بریم. غلام، من خیلی سعی کردم چیزی باشم که تو می‌خوای؛ تو رو هم چیزی خیال کنم که دوست داری باشی. ولی... این گناه من نیست که تهرانی نیستم، این گناه من نیست که سی و پنج به دنیا نیومدم، این گناه من نیست که چند ماهی نیافتادم تو زندون شاه و هیچ زندون دیگه‌ای، این گناه من نیست که تو هم خاله‌ای نداشتی که بیافته زندون و من باهاش اونجا آشنا بشم و بعد

خالهات من رو با تو آشنا کنه و از زندون پیام بیرون و وارد فعالیت‌های گروه چی‌چی بشم و از تهران با تو که خرمشهر بودی تماس داشته باشم و چند سال بعد هم زنت بشم. باور کن گناه من نیست. می‌بینی همه چی رو خوب حفظم! بس که گفتی و شنیدم. ولی من نسرینم و تو غلامعلی. اسم من صغرا نیست و تو هم محمد نیستی... می‌دونم... می‌دونم تو با اسم و رسم کاری نداری ولی با هرچی که کار داری مهم نیست؛ مهم اینه که من با تو کار دارم و زندگی‌م. من تو این ده سال زندون رو تجربه کردم. آره. تو زندونی‌م کردی. تو... از زندگی نصفه‌نیمه‌ی من یه زندون ساختی و از عشقمون یه انفرادی. دیگه می‌خوای شکنجه هم بدی؟ باور کن بهم گفتن به‌طور طبیعی می‌تونم در چی‌چی اجتماعی حضور داشته باشم. تعادل دارم. حالا دو تا قرصه؛ وقتش بالا پایین نشه که مشکلی نیست. از همون‌هایی که بهت خبر می‌دن «من چیزی می‌خورم» یا «لب نمی‌زنم» پیرس. پیرس دیگه. غلام گناه کردم که عاشق یه مرد باغیرت شدم که اسلحه دستش گرفت واسه شهر و مملکتش؟... جواب نمی‌دی؟

[تاریکی. دوباره در قلب تاریکی صدای غلامعلی / محمد به گوش

می‌رسد.]

صدا:

«اینجا یه بچه هست که پدر و مادرش توی انفجار اول مرده‌ان. اسمش بهناممه. خیلی بچه‌ی تروفرزیه. هرکاری می‌گی زود انجام می‌ده. هرجا می‌ریم دنبالمون می‌آد. یکی از چیزهایی که این روزها حالم رو بد می‌کنه، بودن این بچه کنارمونه. نگرانشم. هیچ‌کاری هم نمی‌تونم بکنم. نه کس‌وکاری داره که تحویلش بدم به اون‌ها و نه اگه داشته باشه هم، امکان بردنش برای ما وجود داره. ازمون اسلحه می‌خواد. دلمون نمی‌آد بهش چیزی بدیم. هرچند چیزی هم اضافه نداریم که بدیم. حتی کلاشینکف هم براش سنگینه چه برسه به «ژ-۳». اینجا دو تا نارنجک داشتم. اومد پیشم گفت یکیش رو بده به من، بذارم توی جیبم. مجبور شدم بهش چاقو بدم. گفتم تو چاقو رو بگیر و نگه دار. اگه کسی اومد جلو، با چاقو بزنش. حالم بده. حالم بده صغرا. خیلی بد.»

[گوشه‌ای، نور گشوده می‌شود بر غلامعلی که کتاب کهنه و پاره و فرسوده‌ی کوچکی به دست دارد، شبیه کتاب دعا‌های کوچک بسیار خوانده‌شده.]

غلامعلی:

تو گناه نکردی که عاشق مردی شدی که  
 اسلحه گرفت دستش تا برای شهر و مملکتش  
 بجنگه. منم گناه نکردم مرید مردی شدم که  
 اسلحه دستش گرفت تا برای شهر و مملکتش  
 بجنگه، نسرین. می بینی حتی اینمون هم شبیه  
 همه؛ و شبیه اون دو تا. چرا می گی نمی شه یا  
 نمی تونیم؟ ما می تونیم، نسرین. می تونیم. او دو  
 تا هم عاشق بودن. محمد عاشق بی چون و چرای  
 هر پیرمردی بود که برای مملکتش یه جورهای  
 دیگه جنگیده بود و صغرا عاشق همین مرد که  
 اسلحه دستش گرفته بود و داشت واسه شهرش  
 و خاکش می جنگید. شباهت پس چیه؟ چه  
 ریختیه؟ این برای ما آرزوی بزرگیه؟ [کتاب توی  
 دستش را بو می کند و می بوسد.] کتاب دعای محمده.  
 باورت می شه؟

[سکوتی طولانی. غلامعلی با حسی غریب کتاب را ورق می زند. غرق  
 شده است.]

غلامعلی:

می دونی نسرین، محمد تموم اون روزها تو خیابون  
 نماز می خوند. آره تو خیابون. اون بیرون! می گفت  
 خونه ها مال مردم اند. اجازه که نداریم. اگه تو  
 مسجد نبودیم یا نزدیک مسجد، یه گوشه ی

خلوت پیدا می‌کرد و نمازش رو می‌خوند. چرا باید یادم بره این‌ها؟ نه... نه نسرین هنوز سبک نشده‌م. تا نگم که نمی‌شم.

[تاریکی و باز صدای یکه‌ی غلامعلی / محمد که در تاریکی بر فضا

چیره می‌شود.]

صدا:

«بچه‌ش رو بغل کرده بود و های‌های گریه می‌کرد. گیر کرده بودن وسط درگیری. تو خونه‌های پیش‌ساخته. نمی‌دونستن عراقی‌ها کدوم طرف‌اند، ایرانی‌ها کدوم ور. کشاورز بودن. فقط داد می‌زدن و گریه می‌کردن. هر جوری بود بردیمشون از مخمصه بیرون. ولی صغرا جان، می‌دونی چند تا از این‌ها رو من نفهمیدم و نبودم که به داد برسم؟ انگار به قلبم وزنه بستهان و به زبونم. حرف با کسی نمی‌تونم بزنم. خدا رو شکر که بچه‌ها حرف‌های من رو به‌اشاره و با یکی دو کلمه هم می‌فهمن. اینجا تصویر همه‌چیز قبل از این خرابی‌ها تو ذهنمه و اذیتم می‌کنه. اون روز تو صد دستگاه بودیم. تشنگی هلاکمون کرده بود. آب هم نداشتیم. رسیدیم به مغازه‌ی «بهروز مرغی». ترکش خورده بود بهش درش باز بود. رفتیم تو. یخچالش کار نمی‌کرد اما توش

پر نوشابه بود. تو اون وانفسا، نمی دونی چه حالی بهمون دست داد؛ ولی... نتونستیم... نداشتیم هیچ کس به یخچال بهروز دست بزنه. جنازهاش پشت مغازهاش افتاده بود. راستش دیگه کسی نمی تونست به اون یخچال دست بزنه. من هنوزم تشنه ام.»

[نور دوباره گشوده می شود بر غلامعلی که جای دیگری از صحنه، انگار در میانه‌ی تعریف خود از واقعه‌ای در گذشته برای نسرين، است.]

غلامعلی:

زمین‌های دارخوین، فیاضیه، و ذوالفقاری با خون مردم آبیاری شده بود. تو نمی دونی اونجا چه جهنمی بود. واقعاً نمی دونی چون تا اوضاع به هم ریخت، رفتید. چه خوب هم شد که رفتید وگرنه من الآن داغ تو و ناموسم هم تو دلم بود... که... البته... الآن هم هست... همه‌ی زن‌هایی که موندن ناموس من بودن... [مکثی می‌کند.] محمد این‌طوری می‌گفت. یه بار یه چیزی گفت که خیلی دنیا رو تو مغز من و بچه‌ها کوچیک کرد. گفت جایی خونده که تو دنیا پونصد و پنجاه میلیون سلاح گرم وجود داره یعنی به ازای هر ده نفر یه سلاح. حالا گنده‌های تجارت اسلحه



تو دنیا و آمریکا دنبال این اند ببینن چه جوری می شه نه نفر باقی رو مسلح کرد! ما یهو دیدیم بوی کثافت دوروبرمون رو گرفته. هروقت این بو می شینه تو دماغت، بدون داری به واقعیت نزدیک می شی. فهمیدن اینکه همه ی بازی ها به خاطر سوسه اومدن چهار تا تاجر تو دنیا باشه خیلی قلبت رو ریش می کنه. درخت های شهر زنده زنده تو آتیش می سوخت. ناله ی زخمی ها از چپ و راست می شست تو گوش ها. تانک ها حرکت می کردن. حتی وقتی نبودن ما صدای شنی می شنیدیم. هیچ وقت یادم نمی ره چه جوری محمد وقتی شعله های کوی طالقانی رو دید از ته گلو فریاد زد: «آتش... آتش...» محمد عاشق مردم فقیر اما باصفای کوی طالقانی بود. چهار تا تانک و بیشتر از چهارصد تا سرباز پشت اون چهار تا تانک به ردیف و آروم جلو می اومدن. محمد یه دقیقه آروم نمی گرفت. از اینجا به اونجا. از چپ به راست. از این تانکر به اون تانکر. انگار داشت یه تته با اون لشکر می جنگید. بین بچه هامون کسی یادش نیست محمد بلند و با فریاد، حتی وسط اون آتش ها، دستوری به

کسی داده باشه. برای همین هم بود که «آتیش... آتیش...»ی که برای کوی طالقانی ازش شنیدیم یاد همه مون موند. نسرین، اون مونده بود تا تو خر مشهر شهید بشه. اصلاً فکر نمی کرد از اونجا زنده بیاد بیرون. ماها هم همین طور. جلوی بیمارستان بودیم که امید زخمی ها بود. یه ماشین اومد مجروح آورده بود. همین که داشت از در رد می شد، ورودی بیمارستان رو با خمپاره زدن. محمد یهو جست زد طرف در بیمارستان. از پشت داد زدیم «محمد، هرکی اونجا رو زده، هنوز تو دیدش داره. نرو اون وری!» فایده نداشت به دو رفت سراغ ماشین و آدم هاش. همه مرده بودن. یک هو دیدیم از در ماشین با اسلحه پرید بیرون و بی هوا شروع کرد طرف اون وری ها شلیک کردن. داشت با اون اسلحه ها باهاشون حرف می زد. عصبانی بود. عصبانی بود. اون که اصلاً به صورتش نمی اومد عصبانی بود.

[تاریکی. باز صدای یکه ی غلامعلی / محمد که در تاریکی بر فضا چیره است.]

صدا: «تمام راه رو دوییدم. توی خیابون های آشنای خر مشهر که دیگه اصلاً آشنا نبود. پشه پر

نمی‌زد. آسمون سیاه شده بود؛ پر از دود و خمپاره. یه بوی خاصی می‌اومد. هنوز هم می‌آد. وقتی می‌دویدم این دود و بو توی ریه‌هام چرخ می‌زد و چنگ می‌نذاخت توی روحم. حس می‌کنی بوی گوشت سوخته است. قاطی شده با بوی خون و دود و آتیش... حال آدم رو به هم می‌زنه. نیم ساعته صدایی نیست. انگار صدای مرگ می‌آد. اما بو... بو هست. نازنینم، فکر نمی‌کنم دیگه بتونم تا آخر عمر لب به گوشت بزنم، حتی اگه دست‌پخت تو باشه. الآن وضو دارم می‌خوام یه گوشه نزدیک کارون نماز بخونم. امن نیست ولی تو این سکوت هول‌انگیز تنها چیزیه که آرومم می‌کنه. چند قدم اون‌طرف‌تر حبیب، بی‌جون، افتاده. شونزده سالش بود. تیر از گلوش رد شده. یادمه اولین بار که پشت تیربار وایساد دست‌هاش می‌لرزید. خیلی شدید. بهش گفتم: «می‌تونی بزنی یا نه؟» ساکت و شرم‌منده نگاهم کرد. وقت نداشتیم. پریدم از دستش گرفتم و وایسادم به زدن. تموم مدت تیراندازی من گوش‌هاش رو گرفته بود... الآن خونس اینجا رو خیس کرده.»

[نور گشوده می شود بر صغرا که به بیرون نور - سمتی از  
صحنه - خیره است که لحظاتی بعد، از همان سمت محمد  
وارد نور خواهد شد. با فاصله از هم می ایستند. هر دو  
بیشتر سریایی اند و خیره به زمین پیش پایشان. محمد  
کمی بیشتر نظربازی می کند.]

محمد:

گفتن می خواهید من رو ببینید.

صغرا:

فکر کردم شاید شما می خواهید من رو ببینید.

محمد:

[دستپاچه] من جسارت نکردم.

صغرا:

چرا این جوری؟ چرا خودتون نگفتید؟

محمد:

[مکثی طولانی] ...

صغرا:

خواهش می کنم جواب بدید.

محمد:

فکر کردم شاید این جوری درست تره.

صغرا:

اگه یه دوست بیاد درباره ی چیزهایی که احتمالاً

تو دلتونه به من بگه؟

محمد:

...

صغرا:

بعدش چی؟

محمد:

...

صغرا:

من باید به ایشون جواب بدم؟ به یه قاصد

صمیمی؟

محمد:

...

صغرا:

کاش لااقل خاله تون بهم گفته بود. حداقل خود

من هم با ایشون صمیمی‌ام.

محمد:

کسی از خانواده‌ی من مطلع نیست.

صغرا:

... که این‌طور.

محمد:

به هر حال... عذر می‌خوام آگه ناراحت شدید.

صغرا:

...

[محمد لحظاتی در سکوت آزاردهنده ایستاده. سپس معذب

نیم‌نگاهی به صغرا می‌کند و شرمنده سر به زیر می‌افکند

و عزم رفتن می‌کند.]

محمد:

بیخشید

[به قصد رفتن گام برمی‌دارد که صدای صغرا متوقفش می‌کند.]

صغرا:

ناراحت نشدم.

محمد:

...

صغرا:

در واقع... خوشحال هم شدم.

محمد:

[متعجب در سکوت مانده است.] ...

صغرا:

چیزهایی که من تو این مدت کوتاه، بعد از

زندون، از شما دیدم و قدری که شما رو شناختم،

کافیه تا جواب بدم. معلومات شما، بینشتون، و

هم‌فکری‌های ریز و درشتی که دارم می‌بینم برام

کافیه که جواب مثبت بدم. اما دوست دارم بدونم

شما از این زندگی چی می‌خوایید؟

محمد:

[لبخندی می‌زند.] ...

صغرا:

اینجا برای من... سکوت کافی نیست.

محمد:

عشق... برای هرکسی یه معنی داره. خط‌کشی کردن برای تعریفش که بگن چیه و چی نیست خنده‌داره. من تعریف خودم رو دارم. هرچیزی که من رو به خودش جذب کنه، به‌عنوان «عشق» بهش نگاه می‌کنم و برام پای اون جذب و علاقه موندن و سرد نشدن، اصلی‌ترین تعبیر عشقه. من در مقابل بعضی چیزها ضعیفم اما در عوض با عقیده‌های خودم زندگی می‌کنم. به نظر من اگه خالص و صادق باشیم، خود خدا هم اون‌قدری که می‌گن و می‌شنویم برای بندهاش سخت‌گیر نیست ولی این رو هم می‌دونم که زندگی بدون سختی چیزی نصیب نمی‌کنه.

صغرا:

[سکوتی می‌کند، لب‌خندی می‌زند، سر به‌زیر می‌افکند و دوباره سر بالا می‌آورد و به‌نرمی می‌گوید:] خانواده‌م رو باید راضی کنید. چون شما درستون رو توی تبریز به خاطر کارهای سیاسی رها کردید، بعید می‌دونم بتونید.

محمد:

من از کلمه‌ی «نتونستن» بیزارم. می‌تونم. می‌تونم. [کمی هیجان دارد.] با اجازه‌تون، من تنها می‌آم با خانواده‌تون صحبت می‌کنم.

[صغرا رفته است. محمد رو به مسیرش با لبخند ایستاده.]

می تونم.

محمد:

[تاریکی. بار دیگر در تاریکی صدای غلامعلی / محمد را می شنویم.]  
«نازنینم، بعضی وقت ها به مهریه ی تو و گذشتت فکر می کنم. یک جلد کلام الله و یه سکه ی طلا که اون رو هم بلافاصله بعد از عقدمون بخشیدی. به نوشته ای فکر می کنم که به اصرار خودت توی صفحه ی سفید اول قرآنی که بهت دادم نوشتم و هنوز یادمه.» «همه چیز فناپذیر است جز این کتاب؛ امیدم به آن است که این کتاب اساس حرکت مشترک ما باشد.» توی شرایط پیچیده ی امروز فکر کردن به این چیزها آرومم می کنه و امیدوار. فکر کردن به چیزی به نام «وظیفه».  
[نور گشوده می شود روی غلامعلی که با هیجانی غریب مشغول صحبت است.]

است.

غلامعلی:

می دونم این رو چند بار بهت گفتم ولی باور کن خیلی چیزهاشون شبیه ما بود. خیلی چیزها. حتی... حتی شرایطشون. تنها فرقیشون اینه که اون ها آدم های... آدم های... آدم های... یه جوری بودن ولی نه اون جوری که تونیم باشیم. ما می تونیم. ما می تونیم، نسرین. (سکوتی می کنه.)

محمد تو خر مشهر که بودیم قدغن کرده بود کسی بگه «نمی تونم». از این کلمه متنفر بود. حتی اگه به یه بهونه‌ی دیگه توی یه جمله‌ی بی ربط باید می گفتیم، نمی داشت. می گفت بگردید کلمه‌ی دیگه‌ای پیدا کنید و با اون حرفتون رو بزنید؛ این کلمه‌ی نحس از دهنتون درنیاد! من دیگه عادت کردم، سال هاست نمی گمش. [لبخند تلخی می زند.] یه عمه داشتم خیلی باحال بود. می گفت وقتی با عشق زندگی بر خورد می کنی زمان متوقف می شه! اما عمه ام یه چیزی یادش رفت بگه؛ اینکِه وای از روزی که این زمان لا کردار دوباره راه بیفته. پاش رو می ذاره رو گاز و هی تو ازش عقب می افتی. حالا می خوای به عشقت برسی، اون با سرعت می گازه و می ره جلو. [مکثی می کند و خیره به جلو لحظاتی می ماند.] نسرین من نمی دونم زمان برای من تو دبیرستان پاینده وایساد، یا مهر پنجاه و نه تو جهنم خر مشهر، یا عید اول بعد از انقلاب که تو رو دیدم؛ ولی این رو می دونم که وقتی دوباره راه افتاد در حق من خیلی جفا کرد، چون جووری تخت گاز رفت که از هر سه تون جا موندم. اما امروز که روبه روی تو وایسادم و



درددل می‌کنیم می‌دونم که... می‌تونم. نگاهم کن.  
من می‌تونم. باور کن! می‌تونم.

[تاریکی. نور گشوده می‌شود بر نسرين که چادر بر سر،  
پشت به ما، است. آرام می‌بینیم که سری به سمت ما  
می‌جنباند اما بر نمی‌گردد؛ چند کلمه‌ای در همین حالت از  
او می‌شنویم.]

نسرين:

بدشأنسی رو هوا معلقه و بالاخره رو یکی می‌شینم.  
فکر کنم نوبت من بود. فقط همین. تنها چیزی که  
ناراحتم می‌کنه و نمی‌تونم باهش کنار بیام اینه  
که چرا این قدر این طوفان لامصّب طول کشیده؟  
من دوستت دارم. ما قرار بود ازدواج کنیم. همه‌ی  
خرمشهری‌ها این رو می‌دونستن. پس باید این  
کار رو می‌کردیم. یادمه یه بار گفتی آدم‌ها آزادن،  
کسی متعلق به کسی نیست. فقط بعضی‌ها تصمیم  
می‌گیرن که دنیا و زندگی رو با هم تجربه کنن  
و این می‌شه معنی عشق. فکر کنم این رو دیگه  
از محمد یاد نگرفته بودی. چون هم فرق داشت  
با چیزهایی که از زبون اون تعریف می‌کردی و  
هم خودت خوب اجراش نکردی. [نیم‌رخي به او  
برمی‌گرداند.] می‌دونی ایراد تو چیه؟ تو برخلاف  
اون چیزی که وانمود می‌کنی یه ترسوئی! حاضر

نیستی قبول کنی که آدم‌ها باید متعلق به هم باشن و این تنها شانس برای تجربه‌ی خوشبختی واقعیه. حتی محمد هم به این معتقد بود. اگه نبود، وقتی که زنش باردار بود نمی‌رفت تو بیست و پنج سالگی به خاطر مردم خرمشهر خودش رو بده دم تیر. این هم یه جور تعلقه. تو هم کنارش بودی. می‌دونم که از خیلی چیزها گذشته‌ای ولی قدم‌های بعدی چی؟ تو ترسویی غلام. ترس از اینکه خودت باشی و کسی دوست نداشته باشه. ولی می‌دونی که من همیشه، قبل از نشون دادن رشادت‌های مردونهات تو جنگ، دوستت داشتم. اما تو از این ترسی که گفتم برای خودت قفس ساختی. قفسی که کس دیگه‌ای رو هم توش راه نمی‌دی. الان هی بگو «می‌تونیم» که به حرف محمد هم عمل کرده باشی. چی رو می‌تونیم؟ چه جوری؟ [ناگهان برمی‌گردد. رو به ما] من فقط یه چیز می‌خوام: عین بچه‌ی آدم بریم سرمون رو بندازیم پایین و زندگی‌مون رو شروع کنیم. تو غلامعلی باشی و من نسرین. اون جنگ لعنتی رو هم فراموش کنیم. جنگی که از من پدرم رو گرفت و از تو برادرت رو... و محمد رو. می‌خوام

جلو روت رو ببینی، نه عقب سرت رو. تو چی می‌خوای؟

[تاریکی. در تاریکی صدای غلامعلی / محمد بار دیگر شنیده می‌شود.]

صدا: «امید به زنده موندن نیست. خدایا کمکمون کن روسفید باشیم. نازنینم، خوشحالم که اینجا نیستی. بچه‌ها پشت بی‌سیم دارن وصیت می‌کنن و یکی این‌ور خط داره همه رو می‌نویسه. تنها لحظه‌ایه که با دیدنش نمی‌تونم اشکم رو کنترل کنم. ولی ما هستیم. ما می‌مونیم. ما می‌تونیم.»

[نور بر غلامعلی گشوده می‌شود. میان اجساد کفن‌پیچ نشسته است.

عاجز و سخت ترحم‌انگیز]

غلامعلی: «مامان، می‌دونم که تو بیشتر از هرکسی عذاب می‌کشی اما تحمل کن. با گریه‌زاری بیش از حد شرمندهام نکنی. مواظب بابا باش. نذار زیاد گوشت قرمز بخوره. هی دلت نسوزه بگی چیکار کنم دلش خواسته. دوستتون دارم. ازم راضی باشید.» این رو احد گفت.

«مرگ من چیز عجیب‌گرایی نیست. این قدر اینجا آدم بی‌گناه و غیرنظامی شهید شده که رفتن من به چشم نمی‌آد. من فقط یه سربازم. یادت باشه پنجاه هزار تومن به حاجی رونقی بدهی

داریم. ازش حلالیت بخواه و با پولی که برادرم تا آخر سال برات می‌آره صافش کن. من اومدنی با مادرم یه خرده تند حرف زدم، چون التماس می‌کرد نَرَم. بگو ازم راضی باشه. ببخش اگه زندگی با من خیلی هم خوب نبود.» این رو مجید گفت.

«وقتی دوشنبه سعی می‌کردم قانعیت کنم که نباید اثاث‌کشی کنیم یه قطره اشکت رو دیدم که کنار سماور ازم قایم کردی. هنوز یادمه. هنوز وسط آتیش و خون اذیتم می‌کنه. من دوستت دارم. اگه برنگشتم بدون همیشه حواسم هست که من رو از صفر به اینجا رسوندی. ببخش عزیزم.» این رو سهراب گفت.

«پدر، یادت باشه که برام عزیزترین کس بودی. خدا مامان رو رحمت کنه. به زودی می‌رم پیشش. سلامت رو بهش می‌رسونم. ما قراره با هم باشیم. به داشتن من افتخار کن و لطفاً غصه نخور. خدا رو شکر که خواهرم پیشته هست. من و مامان دوست داریم. همیشه.» این رو عزت گفت.

«عزیز جون، تو دو تا پسر دیگه داری که از من مردتر و بُرناترن و مایه‌ی سربلندیت می‌شن. تو رو

به هرچی باور داری قَسَمَت می‌دم، به خاطر من گریه نکن.» این رو رحیم گفت.

«خانمم، فقط به این فکر کن که این طوری از مریضی هم خلاص شدم. این خوشحالت نمی‌کنه؟ دکترها که امید از شفای من بریدن. این جوری بهترین شفا نصیبم شده. خدا سلامتی به تو بده.» این رو مصطفی گفت.

«محمد هادی عزیزم، می‌دونم حالا که پدر و مادرمون به رحمت خدا رفته‌ان، امید تو به منه. می‌دونم که دوست داری همیشه وقتی از در مدرسه می‌آی بیرون، من رو با دوچرخه جلو در ببینی. می‌دونم که عشقت پنج‌شنبه‌ها سینما رفتن با منه. دورت بگردم، قسمت من این بوده. تو دیگه دوازده سالته، نباید عین بچه‌ها بی‌تابی کنی. مطمئن باش عمه‌ت هم خیلی دوستت داره. کنارشون باش و من رو ببخش.» این رو صادق گفت.

[مکث. سکوت. چشمان غلامعلی خیس شده است. سرش بلند می‌شود و به ما خیره می‌شود.]

من دوستت دارم نسرین ولی... چرا باید این‌ها یادام بره؟ چرا باید اشک‌های محمد رو وقتی

داشت این‌ها رو می‌شنید که بچه‌ها تو بی‌سیم  
می‌گفتن و فرصت نوشتن نبود، یادم بره؟ آگه این  
چیزها یادم بره، خب... یه روزی هم... تو از یادم  
می‌ری... این‌جوری دوست داری؟

[بغض امانش را می‌برد. تاریکی. در تاریکی صدای غلامعلی / محمد

بار دیگر شنیده می‌شود.]

صدا:

«سالن تاریک بود. از حیاط و بیرون‌شده رد شده  
بودم و همین حرکت قدم‌هام رو کندتر کرده بود.  
دست مالیدم به دیوار تو تاریکی تا کلید برقی،  
دریچه‌ای، چیزی پیدا کنم که اونجا روشن تر بشه.  
یک ساعت پیش، نیروهام تو همون سالن بودن  
و مشغول یه استراحت چنددقیقه‌ای نصفه‌ونیمه... یه  
چیز لزج و نرم زیر انگشت‌هام دویید و دستم  
رو خیس کرد. با هول دست از دیوار برداشتم  
و بی‌اختیار با دست دیگه‌م فندک روشن کردم.  
صغرا... تکه‌های گوشت سوخته، جابه‌جا رو  
دیوار بود و خون... همه جا... چهره‌ی تک‌تکشون  
تو نور ضعیف فندک جلو چشمم تداعی شدن.  
آروم و خندون. انگار کسی بهشون خبر داده بود.  
پاها جفت و سرها و سینه‌ها بالا. بوی تند دود  
و باروت و گوشت سوخته برام نفس‌تنگی آورده.

خسته‌ام. اونجا فقط هیکل تقی محسنی فر رو  
پای دیوار شناختم. دیگه پا و دست نداشت.  
زانو زدم. فندک رو خاموش کردم و کف دستم رو  
کشیدم رو صورتش. یا حسین... یا حسین... یا  
حسین... خسته‌ام صغرا... از صدای هق‌هق خودم  
تو تاریکی و تنهایی، دور از چشم بچه‌ها خسته‌ام  
و... چقدر دلم برای اینکه بهت بگم تنگه. حیف  
که نمی‌شه... حیف...»

[نور گشوده می‌شود بر صغرا که تلفن به دست منتظر محمد است. نوری دیگر  
گشوده می‌شود که خالی است. محمد، خسته و آشفته، تلفن به دست وارد نور  
می‌شود.]

الو!

محمد:

سلام. وای خدایا شکر!

صغرا:

سلام چیزی شده؟

محمد:

خواب دیدم. باید صدات رو می‌شنیدم.

صغرا:

خیر باشه.

محمد:

خوبی؟

صغرا:

چی بگم؟

محمد:

پس خوابم درست بوده.

صغرا:

چی بود حالا؟

محمد:

دیدم دوباره داریم عقد می‌کنیم.

صغرا:

[محمد به سختی می خندد.]

صغرا: باز هم سر خاک برادرت علی. همه ی خانواده

جمع بودن. شلوغ تر از مراسم واقعی مون. حتی

بازجوی من تو زندان هم بود. [مکث. سکوت]

محمد: الو!

صغرا: حمزه هم بغلت بود. عین همون روزی که

او مدیم خرمشهر بغلش کردی بردیش جلو، پیش

بچه هات.

محمد: تو هنوز هم از این کار من دلخوری، نه؟

صغرا: آآن نه. اون موقع بهم حق بده، کمی ترسیده

بودم. خطرناک بود. هرچند... واقعاً برای روحیه ی

بچه هات بهترین کار بود.

محمد: [زیر لب] خدا خودش نگهش داره.

صغرا: خبری از محسن نشده هنوز؟

محمد: نه. خوابت چی شد؟

صغرا: آخه... برادرت محسن هم بود. اونجا، کنار ما،

سر خاک علی.

محمد: ...

صغرا: این جوری که تو خوابم بود، شاید شهید شده

ما داریم پیخودی با اسیری و مقفودالاثری و این

چیزها طفلکی مامان ساره رو اذیت می کنیم.



محمد: [تنها چشمانش را می‌بندد و زیر لب چیزی می‌خواند یا می‌گوید.] ...

صغرا: چقدر این زن عذاب کشیده! خدا کمکش کنه.

محمد: ...

صغرا: [با احتیاط می‌گوید.] حسن هم تو خواب بود.

دورتر و ایساده بود. برگشتی نگاهش کردی گفتی چرا اونجا و ایسادی؟ بیا جلو، پیش ما...

[محمد در سکوت با اشتیاق می‌شنود.]

صغرا: نیومد. نگاه به مادرت کرد و سرش رو انداخت

پایین. دوباره صداش کردی ولی نیومد.

محمد: هنوزِ اینه؟

صغرا: معلومه. به‌عنوان سمپات باید حبسش رو تحمل

کنه. برای مادرت ناراحتم فقط.

محمد: حالا این خواب درهم چیه که باید نگرانت کنه؟

صغرا: وایساده بودیم، مادرت داشت سیب پوست می‌کند

و تیکه‌های خیلی ریزش رو می‌داشت دهن حمزه.

حسن یهو راهش رو کشید و رفت. بازجوی من

هم دنبالش. محسن روی سنگ علی عین بچه‌ها

دراز کشید و سنگ رو بوسید. پدرت نشست کنار

محسن. یهو باد اومد. گرد و خاک و خاشاک.

چشم چشم رو نمی‌دید. من همه‌تون رو گم

کردم. صдатون کردم. فقط حمزه از تو خاک و  
خاشاکی که تو هوا بود، یک‌هو پرید تو بغلم.  
همون جا دیدم داره حرف می‌زنه. زبون باز کرده  
و تو رو صدا می‌کنه. جواب ندادی. جواب ندادی  
محمد.

محمد: دلت رو آشوب نکن! ان شاء الله خیره.

صغرا: به من نمی‌گی اونجا چه خبره؟

محمد: فقط دعامون کن، صغرا. فقط دعامون کن.

[تاریکی. در تاریکی صدای غلامعلی / محمد شنیده می‌شود.]

صدا: «به کی بگم که من یه ماهه دارم بی‌وقفه خواب

کربلا رو می‌بینم. از روزی که جنگ شروع شد

تا امروز که فکر کنم دیگه خرمشهر داره سقوط

می‌کنه. کاری از دست من برنمی‌آد. یا امام

حسین، کمک کن! خدایا نذار سرافکنده شیم.»

[نورهای جدا اما هم‌زمان گشوده می‌شوند بر غلامعلی

و نسرين که هر دو رو به ما - اما انگار رو به یکدیگر - در

حال مکالمه‌اند.]

نسرين: تو همین‌الآنش من رو یادت نرفته؟

غلامعلی: معلومه که نه.

نسرين: نه من رو. همه چی رو. همه رو.

غلامعلی: اشتباه می‌کنی.

نسرین: برای آخرین بار ازت می پرسم غلام.

غلامعلی: چی رو؟

نسرین: تمومش می کنی که شروع کنیم یا نه؟

غلامعلی: هیچی تموم شدنی نیست، نسرین. همون طور که

ما نمی تونیم شروع کنیم چون خیلی وقته شروع

کرده ایم. این تویی که باید تموم کنی فکرهای

عجیب غریبت رو. بذاری با هم اون جوری که

خوبه شروع کنیم.

نسرین: یعنی همون ریختی که تو می خوای دیگه!

غلامعلی: همون جوری که بهتره.

نسرین: که خودمون نباشیم.

غلامعلی: نسرین!

نسرین: باور کن معنی حرفت چیزی جز این نیست.

غلامعلی: تو دوست داری این ریختی ببینیش.

نسرین: نه من رو گول بزن، نه خودت رو!

غلامعلی: نمی زنم.

نسرین: می زنی، غلام.

غلامعلی: نمی زنم.

نسرین: [ناگهان بلند] بسّه!

[سکوت می شود. غلامعلی سر به زیر می اندازد.]

نسرین: خسته شدم. خدا حافظ.

[می خواهد برود و از نور خارج شود که کلام غلامعلی نگهش می دارد.]

غلامعلی: نسرين!

نسرين: [می ایستد. در سکوت] ...

غلامعلی: يه چیزی می گم گوش کن و برو.

نسرين: ...

غلامعلی: خیلی وقته می خوام بهت بگم ولی می ترسم ناراحت شی... یعنی ناراحت تر، ولی اگه لب مطلب رو بگیری اصلاً به دل نمی گیری، چون... می دونی که چقدر می خوامت.

نسرين: ...

غلامعلی: همیشه تو این سال ها با خودم گفتم کله ی تو عین پلیکای ۴/۳ میل ۵ سانتی فشارقوی می مونه که تو گلوش يه ماشین کوچولوی اسباب بازی، مال يه بچه ی شیطان گیر کرده. ماشینه فلزیه و بدقلق؛ زیادی فشار بیاری این لوله ی تنگ ترک می خوره، فشار نیاری ماشینه سر جاش خوش نشسته تکون بخور هم نیست. اون وقت گرم و سردش هم نمی تونی بکنی چون کارت که تموم شد، پلیکائه لوله بشو نیست دیگه. تنها راهش اینه بازش کنی و دوباره ببندیش و اگه لازم شد

حتی کل راه آب رو دوباره لوله کشی کنی... که  
خب... هیچ وقت جرئت نکردم.

[در سکوت انگار سعی می کند حرف های غلامعلی را بفهمد.] ...

نسرین:

غلامعلی:

یه بار گفتم کاش می تونستم همه چیز رو بگم  
و سبک شم، دستم انداختی. می گم. می گم تا  
اگه رفتی، عاقل رفته باشی. من از مدرسه تا  
شهادتش باهаш بودم. حالا شل و سفت می شد،  
اما قطع نه. خرمشهر سقوط کرد باهаш بودم،  
یه سال بعدش تو ماجرای آبادان هم باهаш  
بودم. وقتی امام دستور داد هرجوری شده باید  
حصر آبادان شکسته بشه، عملیات ثامن الائمه  
انجام شد و همه مون سرخوش از نتیجه بودیم و  
محمد چون چشم انتظار پسر دومش، محمد سلیمان،  
بود، قدم بچهاش رو هم خیر و مبارک می دید  
و بعد مدت ها حالش خوب بود. واقعاً بعد  
مدت ها بدحالی. هفتم مهرماه بود. تو اهواز با  
چند تا از فرمانده های ارتش و سپاه برای دادن  
گزارش عملیات، با کلی مجروح و شهدایی که  
می خواستن منتقلشون کنن تهران، سوار هواپیما  
شدیم. یه سی یک صدوسی هرکولیس ترابری؛ که  
هی گفتن بره و نره و بره و نره که آخر سر هم

پرید. منم اون تو بودم. مجروح...

نسرین: این‌ها رو که می‌دونم. همون ترکش بالای سرت

رو می‌گی. هزار بار هم که بابت زنده موندنت

تو اون پرواز خرج و خیرات...

غلامعلی: [قطع می‌کند.] نه گوش کن. چیزی رو که می‌خوام

بگم نمی‌دونی.

...

نسرین:

غلامعلی: اونجا رده‌بالا زیاد بود. مجروح هم زیاد بود، ولی

هم مدرسه‌ی محمد فقط من بودم. محمد راه‌به‌راه

می‌اومد سراغ من. می‌نشست کنارم. خیلی

حرف نمی‌زد. بیشتر تو خودش بود، ولی کنار

من. یه کیف پاره‌پوره شبیه این کوله خاکی‌ها

همراهش بود که از خودش جدا نمی‌کرد. از من

سراغ خونواده‌ها رو گرفت و چهار خط حرف

زدیم و من از حالش که داشت دوباره پدر

می‌شد پرسیدم و یه اختلاط کوتاه. وزیر دفاع

هم با ما بود؛ نامجو؛ خدا رحمتش کنه. محمد رو

صدا کرد. محمد با عجله رفت سراغ اون و فکوری

خدا بیامرز. کیفه کنار من موند. داشتیم می‌رسیدیم

تهران. هواپیما شروع کرد به ارتفاع کم کردن که

یهو... چهار تا موتورش از کار افتاد. دقیقاً یادمه؛

حدودهای هفت عصر بود. همین جوری داشتیم کله می رفتیم پایین. اوضاع به هم ریخت. زخمی ها یا فریاد می زدند یا دعا می کردند. باید چرخ ها باز می شد که هواپیما بتونه بشینه که نمی شد. چند نفر رفتن با دست بازشون کنن که نشد. تابوت هایی که با پرچم پوشونده بودن شروع کرده بودن به لرزیدن و تکون خوردن. بوی شعله های آتیش زده بود تو. همه گفتیم تموم شد. من یادمه اشهدم رو خوندم و بی اختیار کیف محمد رو که کنار دستم بود چنگ زدم و تا جون داشتم داد زدم «یا حسین». هواپیما با تمام سنگینیش کوبیده شد به زمین و آتیش از چپ و راست من غریب و پنجه کشید به زمین و آسمون. من دیگه چیزی نفهمیدم. چشم که باز کردم دیدم خلبان صولتی و چند تا دیگه بعضی از بچه ها رو که بیشتر هم مجروح ها بودن کشیده ان بیرون. بیشتر از بیست نفر زنده موندیم و بقیه... محمد هم رفت. [کیف خاکی رنگ بسیار کهنه ای را از زمین برمی دارد و بلند می کند و نشان می دهد.] اما کیفش پیش من موند.

[متعجب به جلو خیره است.] ...

نسرین:

غلامعلی:

می دونی چی توشه؟

نسرین:

[به نرمی سر تکان می دهد به نشانه ی نفی] ...

غلامعلی:

نامه. کلی نامه.

نسرین:

نامه؟

غلامعلی:

بیشتر به زنش. روم سیاه. همهاش رو خوردهم.

می دونم که من رو می بخشه و حلال می کنه

چون می دونست، حتماً می دونست که من

میریدشم. برای همین هم تا الآن این رو نه به

کسی داده ام، نه گذاشته ام کسی بخونه.

نسرین:

خب برای چی؟ مگه نمی گی نامه ها رو برای...

غلامعلی:

[دوباره قطع می کند.] تو خیلی هاش نوشته: «دوست

ندارم این ها رو بدونی.» انگار نوشته تا قلبش

نترکه. سبک شه؛ ولی دوست نداشته بفرسته.

هیچ کدوم پاکت نداشتن. بعضی هاشون تاریخ هم

ندارن. اون محمدی که ما می شناختیم تو این

نامه ها، یه آدم دیگه است. انگار اون آرامش و

صلابتش فقط برای ماهایی بوده که چشمون

بهش بود. می خواست از هم نپاشیم. روزهای

خرمشهر رو باید این تو بخونی که بفهمی چی به

اون گذشته.

نسرین:

تو... همه رو... خوندی؟



غلامعلی:

حفظم!

نسرین:

...

غلامعلی:

دیگه نمی‌تونم. فقط این یه بار رو ازش اجازه می‌خوام که بگم «نمی‌تونم». چون حقه. نمی‌تونم ولش کنم یا بی‌خیالش شم. محمد تو مغز و قلب من داره زندگی می‌کنه. [به سرش اشاره می‌کند]. اینجا پر شده از فکرهای محمد. نسرین تو ازم چی می‌خوای؟ که بی‌خیال شم. نمی‌شه. چیکار کنم؟ مگه اینکه یه گلوله خالی کنم تو مغزم یا یه نارنجک بندازم توش! باز هم می‌خوای بگی تیغ زاپاس داری؟ از زندگی متنفری؟ من عاشق زندگی‌ام... ولی... چه دوست داشته باشی چه نه شکل محمد. حتی اگه شبیه نباشیم. [قدمی برمی‌دارد. می‌بینیم که لنگ می‌زند]. حتی اگه لنگ باشم. [لبخند می‌زند]. ترکشه کار خودش رو کرده. عینش نمی‌تونم بشم ولی... نسرین من ازش پریم. کله‌ام پره. حافظهام پره و دست خودم نیست. دروغ چرا! از این بابت خوشحال هم هستم. چرا نباشم؟ من که یه لوله‌کش دیپلمه بیشتر نبودم؛ این جووری که خیلی بزرگ‌تر می‌شم.

[نم به چشمان نسرین نشسته است. نگاه به زمین می‌دوزد.]

- غلامعلی: تو چرا سرت رو می‌ندازی پایین؟ ظاهراً من باید شرمنده باشم چون نمی‌تونم.
- نسرین: تو... هنوز... من رو دوست داری؟
- غلامعلی: [می‌خندد.] آخه این چه سؤال مزخرفیه، نسرین؟
- نسرین: [تلخ و جدی] مزخرف نیست.
- غلامعلی: هست. برای اینکه جوابش عین روز روشنه.
- نسرین: خب چیه؟
- غلامعلی: معلومه.
- نسرین: [تند] بگو!
- غلامعلی: آره. دوستت دارم.
- نسرین: مطمئنی؟
- غلامعلی: همون قدر که مطمئنم چند روزه جز قرص‌ها
- چیزی نخوردی و گرسنه‌ای!
- نسرین: از کجا مطمئنی؟
- غلامعلی: کسی که ادعا می‌کنه دوست داره، حتماً راه‌هایی بلده که از یه چیزهایی مطمئن بشه.
- نسرین: [سکوتی کوتاه] همه‌ی رازت همین بود؟ همه‌ی چیزی که سر دلت سنگینی کرده بود؟
- غلامعلی: این کمه؟ مرگ و زندگی و وطن و آرزو و خشم و گریه، چیزهای کمی‌اند؟
- نسرین: [با آرامش] کم نیستن ولی این‌ها رو که ده سال بود شنیده بودم؛ راز نبود. اون چیز کوچولویی که

تا حالا قایمش کرده بودی...

[غلامعلی با لبخندی دوباره کیف را بالا می آورد.]

نسرین: می خوای چیکارش کنی؟

غلامعلی: تو می گی باید چیکارش کنم؟

نسرین: آدم ها با رازهای کوچولو شون چیکار می کنن؟

غلامعلی: [نرم می خندد.] تو اون سفره و تیغ های تاق و جفت

رو نگه دار و من این کیف کهنه ی خاکی رنگم رو.

برای روزی که خدایی نکرده دوباره زبون هم رو

نفهمیم .

[هر دو می خندند. نرم و آرام و به همراهی]

نسرین: خب؟ حالا چی؟

غلامعلی: بریم با هم صبحونه بخوریم؟

نسرین: الان؟!

غلامعلی: هروقت که روزت رو شروع کنی صبحه. هیچی هم

بهتر از صبحونه، صبحت رو شروع نمی کنه.

نسرین: [لبخند می زند.] باشه.

[نوری آرام میانشان گشوده می شود؛ تک نوری پرنور و

وسیع. هر دو زیر نور با لبخند به طرف هم می چرخند.

تاریکی. در تاریکی برای آخرین بار صدای غلامعلی /

محمد شنیده می شود.]

صدا: «عزیز نازنینم، همه ی ما تو یه عصر و زمونه

زندگی می کنیم. اگه بین ما یا فکرهامون فرقی

هست، مال جاییه که روش وایسادیم وگر نه چه  
فرقی! کاش می شد بتونیم همه یک جا وایسیم.  
جایی که توش عشق به وطن، دین، ناموس،  
هم وطن ها، و آدم های دوروبرمون مهم ترین  
چیزها باشن. از لکه های قرمز این کاغذ عذر  
می خوام گرچه فکر نمی کنم هیچ وقت برات  
بفرستم که ببینی. اما این نامه رو دارم با زخم  
مختصری روی شونه می نویسم. وقت پانسمان  
نیست. برای همین، هم بدخطم هم نامه م کثیف  
شده. بهتره بگم سرخ نه کثیف. این همه ی چیزیه  
که من دارم و حاضرم برای وطنم و آرمان هام بدم.  
اگه کثیفه یا تمیز، مهم اینه که همه ی داشته ی منه  
که پیشکش به وطنم و دینم. نمی دونم این آخرین  
نامه ی منه یا بعدی هم وجود داره. کاش بعدی  
باشه تا وقتی با هم کنار حوض نشستیم و چای  
می خوریم، بغض هام رو بهت بگم؛ نه این جوری  
بدخط، شلخته، و نصفه نیمه. اون دم غروبی که هوا  
خوبه و بچه هامون جلو چشم هامون کنار باغچه  
دارن بازی می کنن... آره... اون روز، روز بهتریه برای  
سبک شدن.

[تداوم تاریکی. صدای فواره ی حوض]

محمد.»

## آثار منتشره پیشین نویسنده

### نمایشنامه:

- دوئتی کوتاه برای پاییز / سناء دل / ۱۳۸۰.
- گیل گمش / سناء دل / ۱۳۸۰.
- ماه و مه / نیلبرگ / ۱۳۸۲.
- کاپوچینوی ایرلندی / نیلبرگ / ۱۳۸۲.
- زمین مقدس / سناء دل / ۱۳۸۴.
- روزهای زرد / سناء دل / ۱۳۸۴.
- تمام صبح‌های زمین / نمایش / ۱۳۸۷.
- فصل خون / انجمن انقلاب و دفاع مقدس / ۱۳۸۷.
- سه نمایشنامه (رؤیاهای رام‌نشده، امپراتور و آنجلو، ماه بر ترک اسب پیر) / نمایش / ۱۳۸۸.

- نام همه‌ی مصلوبان «عیسی» است / نمایش / ۱۳۸۹.
- منطقه‌ی صفر (کسوف) / افراز / ۱۳۹۰.
- مرثیه‌ای برای یک سُبک‌وزن / افراز / ۱۳۹۰.
- مومیا / افراز / ۱۳۹۰.
- جنوب از شمال غربی / بهرنگی / ۱۳۹۰.
- نمایشنامه‌های ایوب آقاخانی / جلد ۱ (عصر امروز) / موغام / ۱۳۹۱.
- نمایشنامه‌های ایوب آقاخانی / جلد ۲ (عصر دیروز) / موغام / ۱۳۹۱.
- دو نمایشنامه از ایوب آقاخانی (نام همه‌ی مصلوبان عیسی است، رؤیاهای رام‌نشده) / موغام / ۱۳۹۲.
- سه نمایشنامه‌ی اقتباسی از ایوب آقاخانی (فصل خون، شمعدانی‌ها، سه‌گانه‌ی پارسی) / موغام / ۱۳۹۳.
- کسوف و تمام صبح‌های زمین / دیبایه / ۱۳۹۴.
- تکه‌های سنگین سرب / انجمن هنرهای نمایشی ایران با همکاری نشر موغام و نشر پوشه / ۱۳۹۴.
- پیاده در مه / سیراف / ۱۳۹۴.
- اروندخون / سیراف / ۱۳۹۴.
- ماه بر ترکِ اسب پیر و سه تک‌گویی دیگر / کتاب کوله‌پشتی / ۱۳۹۵.
- زنانی که به بزها خیره شده‌اند / سیراف / ۱۳۹۵.
- نمایشنامه‌های معاصر رادیویی / سیراف / ۱۳۹۶.
- هفت عصر هفتم پاییز / سیراف / ۱۳۹۶.

### ترجمه:

- مخمل آبی (فیلمنامه) / دیوید لینچ / سناءدل / ۱۳۸۳.
- باجه تلفن (فیلمنامه) / لری کوهن / سناءدل / ۱۳۸۳.
- مردی که آنجا نبود (فیلمنامه) / اتان و جوئل کوهن / سناءدل / ۱۳۸۴.

### داستان:

- بیداری (از مجموعه‌ی بال‌های خونین فُطْرُس - چهل عکس، چهل داستان) / افراز / ۱۳۹۲.

### شعر:

- واگویه در مسیر وهم و امید / سناءدل / ۱۳۸۴.
- مکاشفه‌ی مؤخّر / موعام / ۱۳۹۲.

### پژوهش:

- اصول درام‌نویسی برای رادیو / نمایش / ۱۳۸۷.
- راهنمای عملی نمایشنامه‌نویسی برای رادیو / افراز / ۱۳۹۱.